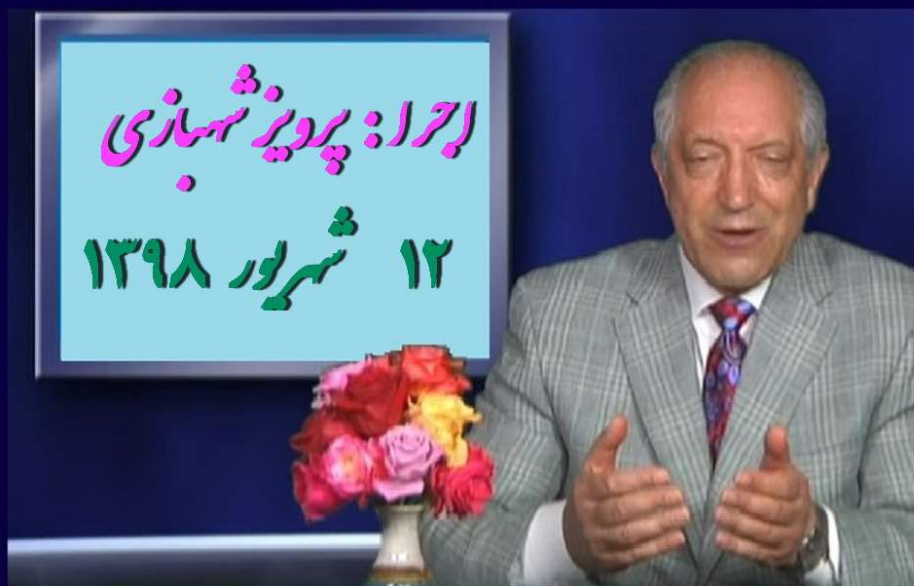


گفت بيم ماگهان نام گل و گلستان
آمد آن گل عذار، کوفت مرا بر دمان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹



منتشرکامل برنامه شماره ۷۷۹ مختصر
مختصر

parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

گفت بزمِ مگمانِ نامِ گل و گلستان آمد آن گلِ عذار، کوفت مرابردگان
گفت که سلطانِ منم، جانِ گلستانِ منم حضرتِ چون منزه شهر، دلانِ گماید فُلدان؟
دَفّ منزه منخور سیلِ سیرِ ناکس نایِ منزه منخور منزه دمِ هر کس فغان
پیشِ چو منزه کیتباد، چشمِ بدمِ دور باد شرمِ ندارد کسیر یاد کند از کجاست؟
بخند بود کو به باغ، یادِ خرابه کند ز رخ بود کو بهار یاد کند از خزان
چنگ به منزه دزدی، چنگِ منزه در کنار تا که در زخمه ام نُسست شود، بگسلان
پشتِ جهانِ دیده ای، رویِ جهانِ رابینم پشت به خود کس که تاروی نماید جهان
ای قمر زیرِ مینج، خویش نیدی، دینج چند چو سایه دوی در پیرِ ایندیگران؟
بس که مرادِ شعر، از دغله سَنَد کرد تا که زدستم شکارِ جنتِ سویِ گلستان
در پیرِ دزدی بدم، دزدِ دگر بانگ کرد هشتم، باز آمدم، کتتم و، مینسبم جنتِ آن؟
گفت که اینک نشان، دزدِ تو اینسوی رفت دزدِ مرابرد داد، آن دغله کز نشان

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۵۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان

آمد آن گل‌عذار کوفت مرا بر دهان

پس می‌بینید که مولانا در این غزل در بیت اول اتفاقی که برای انسان افتاده و آن جزو تکامل هوشیاری بوده توضیح می‌دهد، می‌گوید من بصورت هوشیاری امتداد خدا که فرم ندارد، و هوشیار به خدا یا زندگی بوده وارد این جهان شدم. و پس از اینکه وارد ذهن شدم لب پیدا کردم، و ذهن پیدا کردم. بنابراین ذهن من یک کلمه گفت، یک اسم گفت. و آن کلماتی که ذهن من گفت آمد به لب من یعنی به زبان من، به نظر آنها نام بهترین چیزها یعنی گل و گلستان بودند. اما بلافاصله آن باشنده ای که صورتش مثل گل است، یعنی خدا آمد، و مشتی کوبید به دهان من، یعنی گفت حرف نزن. و با این مقدمه مولانا غزلش را شروع می‌کند.

و نشان می‌دهد که انسان از وقتی که توانسته در ذهنش مفهوم را بفهمد، وقتی وارد ذهن شده فکر پیدا شده، با فکر توانسته چیزهای بیرونی را به همدیگر نشان بدهد، به خودش نشان بدهد یعنی مفهوم پیدا شده، مفهوم از ذهنش تکرار شده و انسان با آنها هم هویت شده. ولی به محض اینکه هم هویت شده آن مرکز که به خرد خدایی مجهز بود عوض شده، اسم هر چیزی را برده با آن هم هویت شده و همین که هم هویت شده، یعنی هویت خود را به آن تزریق کرده. اول هویتش یعنی از جنس چی هستیم، از جنس خدا بوده، وقتی اسم یک چیزی را گفته، که برای ما هر چیزی که مهم است، گل و گلستان است.

و این چیزها را بارها گفتیم سه جور هستند: یا اسم چیزهای فیزیکی هستند، مثل پول، مثل اتومبیل، مثل نمی‌دانم خانه، مثل مقام دنیا یا هر چیزی که شما می‌توانید بصورت فیزیکی با ذهن تان ببینید، یعنی با پنج حستان ببینید درباره‌اش فکر کنید. و یک جور چیز مهم برای ما هم درد است، دردها هم برابر ما مهم هستند فکر می‌کنیم با ارزش هستند، مردم مثلاً می‌رنجند، رنجش هایشان را نگه می‌دارند، خشمشان را نگه می‌دارند، کینه‌شان را نگه می‌دارند، فکر می‌کنند اینها گل و گلستان هستند. در حالیکه اینها همینکه چند بار مثال زده اینها در واقع محتویات سطل زباله هستند.

و به این ترتیب آن چیز دیگر که اسمش را ما فکر می‌کنیم که باید بگذاریم گل باورها هستند، یعنی خود فکرها هستند. پس یکدفعه ذهن هم شروع کرد به تکرار مفاهیم بیرونی، ولی من فکر می‌کردم که اینها واقعاً از جنس گل هستند، خیلی

زیبا هستند اما بلافاصله خدا از راه رسید، و با مشت زد توی دهان من، یعنی حرف زن، این چیزها را نگو. برای اینکه وقتی این چیزها را می‌گویی با آنها هم هویت می‌شوی، وقتی هم هویت می‌شوی اینها عینک دید مرکزت می‌شوند، چشم دلت می‌شوند، درحالی‌که عینک چشم دلت من هستم، باید با من ببینی.

و از آن موقع که کوفت مرا بر دهان دردهای من شروع شده. و بدبختانه چون من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده و اصلاً چی به چی است، با دردهایم هم هویت هستم، پس این بیت باید به شما توضیح بدهد که چه اتفاقی افتاده و وضعیت از چه گونه است. و این اتفاق همین الان هم این لحظه می‌افتد. ذهن شما یک چیزی را می‌گوید که شما با آن هم هویت هستید، آن می‌شود عینک شما، شما بد می‌بینید، و بعضی مواقع جزو این عینک‌ها دردهای شما هم هست، و آن گل‌عداز می‌کوبد به دهان، یعنی درد ایجاد می‌کند، شما این تجربه را خوب دارید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

گفت که سلطان منم، جان گلستان منم

حضرت چون من شهی، وان گه یاد فلان؟

گفت که پادشاه من هستم سلطان من هستم. چرا این حرف را می‌زند؟ برای اینکه به محض اینکه ما با چیزی هم هویت می‌شویم آن می‌شود مرکز ما، ما یک من می‌سازیم. و به نظر من می‌آید که من شریک خدا هستم، یا من اختیار دارم یا من قدرتمند هستم، و بنابراین بینش خودم را که جدیداً پیدا کردم بر بینش قضا یا تدبیر خدا ترجیح می‌دهم. یعنی شریک خدا می‌شوم.

می‌گوید خدا به من می‌گوید که سلطان من هستم، چطور تو با من شریک شدی؟ این چه کاری بود کردی؟ و تو می‌دانی من کی هستم؟ من جان گلستان هستم یعنی من جان همان چیزی هستم که تو با آن هم هویت هستی جان همه چیز هستم، جان تو هم هستم. حالا تو چرا جان گلستان را که جان تو هم هست رها کردی دنبال مفاهیم این گل و گلستان می‌گردی؟ و از مفهوم‌ها در ذهن‌ت می‌خواهی زندگی بگیری، چرا به خود من زنده نمی‌شوی؟ و تو همیشه در بارگاه من هستی. در پیشگاه من هستی. حضرت یعنی بارگاه پیشگاه.

حضرت چون من شهی، که می‌گوید خدا می‌گوید، زندگی می‌گوید، در پیشگاه شاهی مثل من تو بنشین و این اختیار و توانایی را داشته باشی که به من نگاه کنی من را ببینی به من زنده شوی از طریق من ببینی، از طریق من ببینی، از طریق من فکر کنی، از طریق من عمل کنی، آن موقع نشستی بعد می‌گویی یاد فلان و فلان و این فلان‌ها همه چیزهایی این دنیایی هستند. یعنی چی؟ چطور تو نمی‌فهمی؟ و تو خیلی برتر از آن چیزهایی هستی که اسمش به جای فلان آمده، فلان

در اینجا همین سه نوع جسم است که در این جهان است، و توصیفش کردیم. فلان نشسته بجای هر چیزی که ما می‌توانیم با پنج حس مان کشف کنیم. و برای ما آشکار بشود. و با ذهن مان درباره آن یک جوری فکر کنیم و یک چیزی بگوییم، فلان یعنی آن، پس خدا می‌گوید در پیش من نشستی تو بجای اینکه به من فکر کنی به من نگاه کنی، از من نیرو بگیری از من شادی بگیری از من آرامش بگیری از من خرد بگیری، یاد فلان و فلان و فلان می‌کنی؟ از فلان برای تو چی درمی‌آید؟ این ذهن است چطور تو نمی‌فهمی؟

حالا پس از این دو بیت که از غزل خواندم ابیاتی از جاهای دیگری خواهم خواند، یعنی جاهای دیگر که مثنوی و دیوان شمس، پس از اینکه آنها را خواندم و آن ابیات به ما کمک خواهند کرد هم غزل را بهتر بفهمیم، هم خود آنها هم بسیار پر معنی و پر قدرت هستند. بعداً برمی‌گردم همین دو تا بیت را که خواندم دوباره می‌خوانم، و غزل را یک تکه برایتان خواهم خواند که بین ابیات شکاف نیفتد. و بارها توضیح دادم چرا این کار را می‌کنم، این غزل به تنهایی یک واحد کامل است. یک موقع‌هایی بین ابیات ما بیت دیگری می‌خوانیم، به ضرورت که فهمیده بشود، این قدر باید مواظب باشیم که این غزل شکافته نشود، یکدفعه در ذهن شما این پراکنده بشود نتوانید به هم وصل کنید. بخاطر این برای همین هم من بارها خواهش کردم شما غزل را وقتی که کاملاً فهمیدید خودش را بارها و بارها و بارها تکرار کنید. بله. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

منگر به هر گدایی، که تو خاص از آن مایی

مفروش خویش ارزان، که تو بس گران‌بهای

از زبان زندگی یا خدا می‌گوید به انسان می‌گوید به هر گدایی نگاه نکن، گدا گدایی همان سه نوع جنس نشسته، که در این غزل به نام گل و گلستان بود. یعنی هر چیزی که مهم است الان توجه شما به آن جذب شده، و یاد آن نمی‌گذارد به یاد زندگی باشید، یاد آن نمی‌گذارد به خدا زنده بشوید، پس زندگی به شما می‌گوید که به هر گدایی نگاه نکن، برای اینکه تو بسیار خاص هستی و مال من هستی. یعنی من خودم از زبان خدا می‌گویم یا تو می‌خواهم کار کنم، تو باید به من زنده بشوی. تو با حیوان و نبات و جماد فرق داری، تو با هر چیزی دیگر فرق داری، پس من به تو زنده خواهم شد، بنابراین اگر تو باشنده ای هستی که من به بینهایت خودم و ابدیت خودم به تو می‌توانم زنده بشوم، و تو هم به من زنده بشوی، ما پس از یک مدتی که تو در ذهن بودی با هم باشیم و دوباره با هم یکی بشویم و تو از همه این مزایا استفاده کنی چرا خودت را ارزان می‌فروشی؟ مفروش خویش ارزان، که تو بسیار گران‌بها هستی. یعنی به ما می‌گوید که تو خودت را به

این چیزهایی که از ذهنت می‌گذرد مفروش، و خودت را کوچک نکن. تو این حق را داری و این اراده را داری و این توانایی تشخیص و انتخاب را داری که به من زنده بشوی از زبان زندگی می‌گویی.

بنابراین اگر بچسبی به این چیزهای این جهانی و از آنها زندگی بخواهی، در حالتیکه اینها گدا هستند هیچ چیزی ندارند، و آنها را بگذاری مرکزت، بر حسب آنها زندگی‌ات را سامان بدهی، از آنها زندگی بخواهی بجای اینکه از من بخواهی، بجای اینکه متوجه بشوی خودت زندگی هستی و از آنها هویت بگیری، در حالتی که هویت تو این است که تو من هستی، و از آنها حس امنیت بگیری در حالیکه حس امنیت موقعی است که به ریشه داری من، به بینهایت زنده بشوی، از آنها دانش بگیری، در حالتی که دانش من که عقل کل است در اختیار تو می‌تواند باشد، بله؟ تو می‌خواهی خوشی چیزها را بگیری لذت چیزها را بگیری، به ذهنت بگویی که من برتر از فلان هستم خوشحال بشوی، در حالتی که شادی اصیل من می‌تواند در ذرات وجود تو همیشه مرتعش باشد، برای چی تو خودت را این قدر ارزان می‌فروشی؟ خدا دارد به ما می‌گوید. آره خوب بیت کمک می‌کند غزل را بهتر بفهمیم، بله چند بیت از مثنوی می‌خوانم. می‌گوید:

مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۴۵۷

اسم خواندی، رو مسمی را بجو مَه به بلا دان، نه اندر آب جو

در آنجا گفت ذهن من که به جایش گفت لب من، فرق نمی‌کند از ذهن می‌گذرد، چیزی از فکر ما می‌گذرد چیزی از فکر ما می‌گذرد بعد به زبان ما می‌آید، گاهی اوقات می‌گوییم به لب ما می‌آید، می‌گوید ذهنت دارد یک کلمه ای را می‌گوید، مثلاً می‌گوید خدا، تو باید ببینی که این مفهوم که یک چیز ذهنی است در اصل به چی دلالت می‌کند، بعد به او زنده بشوی. در مورد زندگی خدا اسم را گفتی اسم کافی نیست که از ذهنت بگذرد، باید به آن زنده بشوی، باید به بینهایت او زنده بشوی. مسما بینهایت خداست اسم هم ما مثلاً می‌گوییم خدا، هی می‌گوییم خدا خدا خدا، یک کلمه گفتی دیگر به او زنده بشو، به حضور او زنده بشو.

آره بعد می‌گوید این کلمات این مفاهیم انعکاس ماه بالاست در آب، همینطور که شب ماه در آسمان است و عکسش توی آب می‌افتد یک عده ای فکر می‌کنند ماه واقعی آن است که توی آب است، پس عکس ماه توی آب شبیه کلمات توی ذهن ماست، عکس ماه نیست. پس بنابراین بدان که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد اشاره یا دلالت به اصل خودت می‌کند یا خودت می‌کند تو باید به آن زنده بشوی.

مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۴۵۸

گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خود، هین یک سِری

می‌گوید اگر فهمیدی که تو از جنس مفهوم نیستی، از جنس کلمات نیستی، از جنس گفتگو نیستی، از جنس درد نیستی از جنس هر چیزی که ذهنت می‌تواند تجسم کند نیستی، بنابراین خودت را که تو هوشیاری هستی و موقع آمدن به این جهان یک خود دیگری ساختی، آره؟ همان من ذهنی، خود اصلی ات را هوشیاری ات را کاملاً از این توصیفات بشور، توصیفات همان دیدهایی است که موقع هم هویت شدن ما پیدا کردیم، و آن دیدها توصیف مادی ماست.

مثلاً می‌گویم من پدر هستم. پدر یک نقش است و من را که یک مردی هستم توصیف می‌کند، پدر هستم ولی واقعاً من پدر نیستم. بعنوان هوشیاری و بینهایت خدا الان دارم این وظیفه پدری را انجام می‌دهم، نه اینکه نقشم من هستم، نقش من پدری توصیف است که من با آن هم هویت هستم، مثلاً من می‌گویم من پدری هستم که بهتر از پدرهای دیگر هستم، پس بنابراین با نقش پدری هم هویت شدم. آن شخص دیگر هم که یک مرد است پدر می‌بینم. می‌گویم که من که پدر هستم یعنی من از جنس خدا نیستم، من پدر هستم یک نقش هستم و نقش هم یک توصیف دارد.

توصیفش هم این است که پدر یعنی چی؟ می‌نشیند می‌نویسد پدر کسی که می‌رود کار می‌کند، برای بچه‌اش پول در می‌آورد از بچه‌اش محافظت می‌کند، به بچه‌اش نمی‌دانم این را یاد می‌دهد اینها را می‌شود نوشت دیگر، توصیف است مهم نیست چه می‌نویسد.

یعنی می‌خواهم بگویم که با آن توصیفات که من از نقش پدری دارم و با آن هم هویت هستم زندگی نیستم، از جنس خدا نیستم از جنس همان توصیفات هستم. اگر آنها را در نظر بگیریم من خیلی بهتر از آن آقا هستم. و برای من ذهنی این بهتر بودن کافی است، همیشه دنبال بهتری می‌گردد، برای اینکه ریشه که ندارد، داریم همین را می‌گوییم، می‌گوید: تو بی ریشه خواهی شد نکن این کار را، و همان اول یک مشت زده که تو حرف نزن، نام گل و گلستان نبر، من را ببین به من زنده شو، نام من را هم نبر، به من زنده شو.

بنابراین می‌گوید که خودت که هوشیاری هستی من ذهنی ات را و توصیفات را از هوشیاری کاملاً بشور، بارها گفتیم کی می‌شورد؟ قضا. ما آمدیم هم هویت شدیم الان قبول کنیم که سلطان او است ما کاره ای نیستیم، و در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم، از آن فضای باز شده خرد زندگی ما را کمک می‌کند که بفهمیم از جنس او هستیم، و با آن خردش به ما توانایی تشخیص و انتخاب می‌دهد. و ما می‌بینیم که من مثلاً با نقش پدری ام یا مادری ام هم هویت هستم، آن نقش را می‌شورم، و چه می‌ماند؟ زمینه عشق می‌ماند.

می‌گویم من حالا پدر یا مادر هستم ولی در یک زمینه عشقی دارم یک کارهایی را برای یک کس دیگری که فرزندم هست انجام می‌دهم در یک زمینه عشقی یک سری وظیفه را انجام می‌دهم، ولی هنوز از جنس عشق هستم، از جنس خدا هستم

یکی هستیم در این لحظه از خرد او و از مهر او و از شادی او و آرامش او استفاده می‌کنم. او دارد ما را هدایت می‌کند الان همین الان فکرم را او تولید می‌کند، نه نقش‌ها، نه که نقش چی ایجاد می‌کند، وگرنه نقش پدری ایجاد می‌کند که کجا چکار باید بکنم که پدر خوبی بشوم، نوشته شده، دارم از نوشته عمل می‌کنم و با نوشته هم، هم هویت هستیم. این کار درست نیست.

مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۴۵۹

هم‌چو آهن ز آهنی، بی رنگ شو در ریاضت، آینه‌ی بی‌زنگ شو

می‌گوید چطور که آهن را داغ می‌کنند، تو هم باید می‌بینی که هم هویت شدی با چیزها و جدا شدن از این هم هویت شدگی‌ها سخت است، باید پرهیز هوشیارانه بکنی، باید بخواهی ولو اینکه من ذهنی ات نمی‌خواهد، چون من ذهنی دارد کوچک می‌شود. شما از اصول من ذهنی دارید خارج می‌شوید، بنابراین درد هوشیارانه باید تحمل کنید، و یک آینه بشوید. قدیم آینه را از آهن درست می‌کردند و رویش را این قدر سمباده می‌زدند یا می‌تراشیدند که ناخالصی‌هایش می‌رفت و آن کدری‌اش می‌رفت، بنابراین یک آینه بی‌زنگ می‌ساختند.

ما هم باید یواش یواش فضا را باز کنیم، خرد زندگی به ما بگوید که تو نگاه کن با این عادت‌ها با این باورها با این دردها هم هویت هستی، اینها را باید بشوری اینها را باید بیندازی، انداختنش سخت است برای اینکه ما تا حالا از آنها هویت گرفتیم. ما فکر می‌کنیم آنها هستیم یکی یکی جدا کردن اینها از ما سخت است. بنابراین این سختی دارد و ریاضت است. ولی باید یک آینه بسازیم که این آینه ما را بصورت خدا نشان بدهد نه من ذهنی، دارد این را می‌گوید: پس

مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

این ابیات را بارها خواندیم، تکرارش برای فهمیدن غزل و بطور همزمان با ابیات دیگر بسیار مفید است. بله، خودت را که هوشیاری هستی تو بشور و صافی کن یا صاف کن، خالص کن از همان اوصاف ذهن. پس ما خودمان را بصورت ذهنی نباید توصیف کنیم. اگر مردم هم ما را توصیف کردند جدی نگیریم و با آن هم هویت نشویم. به ما ممکن است بگویند شما معلم خوبی هستید، پدر خوبی هستید، مادر خوبی هستید، آدم عاقلی هستید، آدم منصفی هستید آدم عادل هستید هزار جور خاصیت را صفت به ما نسبت بدهند و ما با آن هم هویت نشویم.

بشنویم بگوییم اینها مفاهیم ذهنی هستند در اصل من بینهایت خدا هستم، من الان باید از طریق عینک زندگی جهان را ببینم. اگر می‌بینم از طریق عینک یک هم هویت شدگی می‌بینم این غلط است، این از طریق توصیف من می‌بینم، پس



شما باید بعد از این ببینید که این لحظه از طریق عینک یک توصیف که موقع بردن نام به گل و گلستان با آن هم هویت شدید می‌بینید یا حقیقتاً از طریق زندگی می‌بینید، یعنی اینجا منی نیست ببیند، زندگی دارد می‌بیند یا یک منی هست که آن می‌بیند؟ شما می‌دانید اگر یکی از این هیجانات مهم مثل خشم مثل ترس مثل رنجش مثل حسادت و این جور چیزها در شما باشد حتماً من ذهنی دارید، یعنی اگر شما خشمگین شدید یک حرف زدید کی حرف می‌زند؟ من ذهنی شما، برای اینکه خدا خشمگین نمی‌شود، نمی‌توانید شما بگویید من از ترسم این را گفتم ولی این را خوب خدا گفت، من نگفتم، همچون چیزی نمی‌شود. پس برای اینکه ذات پاک صاف مان را ببینیم که اگر همان ذاتی که همین هوشیاری که از آنور آمده و قبل از اینکه نام گل و گلستان را بگوید، یعنی مهم‌ترین چیزها را بگوید و با آنها هم هویت بشود، هر جور بودیم آن بشویم باید خودمان را از اوصاف خودمان پاک بشوریم.

و بارها گفتیم امروز هم گفتیم، گفتیم در اطراف اتفاق این لحظه که تبدیل زندگی یعنی قانون قضا بوجود می‌آورد فضا را باز می‌کنیم آن فضای باز شده شما و خدا هستید، آن خرد دارد، آن به شما کمک می‌کند. اگر ببینید مقاومت کنید می‌شوید از جنس من ذهنی، خیلی ساده است. می‌بندیم منقبض می‌شویم، ستیزه می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم می‌شویم من ذهنی، فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه می‌شویم از جنس هوشیاری که همیشه بودیم. یعنی اول بودیم و همیشه هم آن هستیم، منتها فقط عینک جدید به چشمتان زدیم، بله، در ابیات غزل همان دو بیت اول گفت که من سلطان هستم، تو نباید یاد فلان کنی، اگر یاد فلان کنی آن می‌شود عینکت، عقل آن می‌شود عقلت، و آن عقل جزوی عقل من ذهنی است، و شایسته تو نیست. به انسان گفت.

مولانا در ابیاتی که قبلاً هم برایتان خواندم اینطوری می‌گوید: این را هم عرض کنم که وقتی راجع به خدا صحبت می‌کنیم یکی خود خداست که هوشیاری بی‌فرم است، و در همه چیز اوست و اصل ما او است. و وقتی فضا را باز می‌کنیم به او وصل می‌شویم از جنس او می‌شویم هوشیارانه. یکی هم وجود او یا حضور او در انسانهایی مثل مولانا است. کسانی که به بینهایت و ابدیت او زنده شده‌اند، و در این جهان دارند زندگی می‌کنند، هر کسی هست. یک مورد داریم که همین مولانا است که ابیاتش را می‌خوانیم. پس بنابراین وقتی می‌گوییم شاه یا سلطان هر دو صورتش را در نظر می‌گیریم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۵۴

تورعیّت باش چون سلطان نه‌ای

خود مران، چون مرد کشتی‌بان نه‌ای

اگر سلطان نیستی یعنی اگر انسانی نیستی که اجازه دادی، گذاشتی، یا کار کردی روی خودت که به بینهایت او زنده بشوی، خدا در تو به خودش زنده نشده که تو هم سلطان باشی، به سلطان زنده نشدی پس بیا رعیت باش، بگو نمی دانم، اگر من ذهنی داری رعیت باش. توجه کنید راجع به ارباب و رعیت صحبت نمی کندها، می گوید که این من ذهنی این ارباب است این هم یک من ذهنی دیگر چون این پولش زیادتر است قدرتش زیادتر است، پس باید این سلطان باشد این رعیت باشد، نه رعیت، در این تمثیل من ذهنی است هنوز اگر سلطان نشدی، اقلاباً بگو من رعیت هستم. چون رعیت حرف سلطان یا ارباب را قبول می کند.

یعنی تو اگر به اندازه مولانا به خدا زنده نشدی بیا به حرف مولانا گوش بده، نگو که مولانا را بعضی ها می خوانند می گویند که خوب این دو بیت را من می فهمم برای اینکه خیلی هم خوب است، برای این که مطابق میل من دارد می گوید مطابق من ذهنی من عقل من ذهنی من قبول می کند، این دو سه بیت درست است، ولی این چهار بیت را اینجا به نظرم اصلاً مولانا نگفته، یک کسی دیگر گفته قاطی کرده آورند ایجاد گذاشتند چون نمی خورد این به ذهن من نمی خورد، این منطقی نیست این آدم نمی خواهد رعیت بشود. بعد می گوید:

خود مران، این حضور و چهار بعد که تو هستی و جلو می بری هر لحظه فکر می کنی که چکار کنم جلو می بری خودت را، خود مران یعنی با من ذهنی ات این را مران اداره نکن، این مثل کشتی است، این دریا طوفانی خواهد شد، همیشه صاف نیست، چون تو ناخدا نیستی، ناخدا باز هم همین سلطان است که به اندازه کافی به خدا زنده شده، پس تو بیا کشتی ات را فعلاً بسپار آگاهانه به دست انسانی مثل مولانا. هر چه او می گوید گوش بده، نیا تجزیه و تحلیل کنی با من ذهنی ات، و آنهایی را که نمی توانی درک کنی، اتفاقاً همانها را باید قبول کنی که درست بشوی، آنها را پس نزن قبول کن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۵۵

چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر

دست خوش می باش تا گردی خمیر

می گوید تو چون کامل نیستی کامل چیست؟ کامل کسی است که در این لحظه اقامت دارد یعنی آمده به این لحظه زنده شده به جاودانگی این لحظه، از این لحظه آگاه است، به گذشته و آینده هم نمی رود و در این لحظه ریشه بینهایت دارد. می گوید اگر اینطوری نیستی این دکان را که باز کردی یعنی زندگی ات را خودت تنهایی مران، دستخوش می باش، دستخوش می باش یعنی مغلوب شو، بپذیر، خمیر باش بگذار مولانا به تو شکل بدهد، این قدر نگو این چیست آن چیست اینجایش غلط است من نمی فهمم، نمی فهمی؟

صبر کن ولی دل بده، آغوش را باز کن هر لحظه فضا را باز کن، دست خودش می‌باش، شما می‌آیید مغلوب گفتار مولانا بمی شوید. بگویید نمی‌دانم بگذارید از این یاد بگیرم. اینکه یکی بگوید نمی‌دانم الان می‌خواهم یاد بگیرم، این مغلوب شدن است این من ذهنی را سر جای خودش نشانده است. بعضی‌ها من ذهنی دارند که فکر می‌کنند پروفیسور هستند همه چیز را می‌دانند، فقط عاقل ایشان هستند، خوب این آدم به مولانا هم که گوش می‌دهد تجزیه و تحلیل می‌کند، آخر شما چرا نمی‌دانید که موقعی که هم هویت شدید با باورها و فکرها، هزار تا عینک به چشم زد؟ الان با آن عینک‌ها می‌بینی، مولانا می‌خواهد کمک کند الان این عینک‌ها را یکی یکی برداری، تو که با آن عینک‌ها می‌خواهی ببینی و غلط ببینی، خوب حرف درست و حقیقت را غلط می‌بینی، چرا متوجه نیستی؟ پس بیا انعطاف پذیر باش، پذیرا باش، تا مثل خمیر بشوی، که بشود از تو یک نانی چیزی پخت که خوشمزه باشد، آره

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۵۶

«اَنْصِتُوا» را گوش کن، خاموش باش

چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

فرمان خاموش باشید را گوش کن. تو ذهنت را خاموش کن، مرتب از آن موقع که لب ما نام گل و گلستان برده، و خدا هم یک مستی زده به دهان ما از آن موقع درد می‌کشیم، درد آغاز شده. پس شما می‌بینید درد از کجا آغاز شده و ما هنوز فرمان خاموش باشید را رعایت نمی‌کنیم، و هنوز نمی‌دانیم که این دردها را قضا ایجاد می‌کند و همسر ما و دوست ما و مردم ایجاد نمی‌کنند، و منشأ این دردها این است که ما می‌گوییم ما سلطان هستیم درحالی‌که شعر گفته که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

گفت که سلطان منم، جان گلستان منم

حضرتِ چون من شهی، وان گم یادِ فلان؟

چون هنوز این عینک‌ها را به چشم دلت زدی و نمی‌توانی خدا را ببینی، فقط آن چیزها را می‌بینی، و خدا را هم بصورت یک موجود ذهنی می‌بینی، بصورت جسم می‌بینی، پس خدا نمی‌تواند از طریق تو حرف بزند، پس تو زبان خدا نیستی بنابراین بهتر است گوش بدهی بله،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۵۷

با شهنشاها تو مسکین وار گو

ور بگویی شکل استفسار گو

اگر هم حرف بزنی، بصورت سؤال بگو، بگو من این را اینطوری می‌فهمم درست است؟ و همیشه فضا را باز کن، ببین زندگی چی می‌گوید. پس بنابراین در اینجا ببینید صحبت شهنشاهان را می‌کند، شهنشاهان یعنی انسان‌هایی مثل مولانا و حافظ و فردوسی و بزرگان با آنها حرف می‌زنی کتاب آنها را می‌خوانید بصورت یک انسان مسکین، بینوا، بینوا یعنی از نظر دانش بینوا، که من نمی‌دانم، می‌خواهم یاد بگیرم، نه اینکه من می‌دانم می‌خواهم ببینم درست نوشته یا نه. با شهنشاهان با مولانا نمی‌شود، من بخوانم ببینم آیا درست نوشته بگویم که مولانا درست نوشته، اگر غلط نوشته، غلط‌هایش را بگیرم با شهنشاهان بصورت سؤال بگو، بگو درست فهمیدم؟ واقعاً اینطوری گفتید شما؟ اگر آن شهنشاه زنده است، اگر هم که نه بگوید که من باید این را درست بفهمم، من باید درست بفهمم نه اینکه این آدم نفهمیده چی می‌نویسد، من می‌فهمم، توجه می‌کنید؟

اینها مهم است. در اینکه ما بتوانیم این انرژی را بگیریم. شما وقتی متواضع می‌شوید فضا را باز می‌کنید و می‌گویید نمی‌دانم من، و غلط می‌بینم آن موقع یاد می‌گیرید. اولین شرط و این شرط کلیدی است این است که شما یک لحظه توجه کنید که از وقتی که با باورها و چیزها هم هویت شدید، عینک آن جور فکر کردن یا از طریق آنها فکر کردن آمده به چشم دل شما یا چشم مرکز شما و شما غلط می‌بینید. پس ما باید مسکین وار بزرگی مثل مولانا را بخوانیم، ببینیم که چجوری می‌تواند ما را راهنمایی کند، کجا را من باید درست کنم؟ نه اینکه من هیچ ایرادی ندارم ولی حالا ببینم این مولانا بلد بوده چی بنویسد؟

بله دوباره یک همچون معنی را آورده و می‌خواهد بگوید که اگر کسی من ذهنی داشته باشد، و مجدداً وصل بشود به زندگی در اینصورت من ذهنی معزول می‌شود. آن عینک‌ها از بین می‌روند، یا خودش عمداً اگر عینک‌ها هم هستند معزول می‌کند، مثلاً یک جایی هست می‌بیند مولانا اینجور می‌گوید، ولی شما اینجور فکر می‌کنید، شما آن دید مولانا را برمی‌دارید، سالها شما تمرین کرده‌اید می‌گویید اینجوری عمل کردن درست است، ولی یکدفعه فضا را باز می‌کنید این فضای باز شده به شما یک الهامی می‌فرستد، می‌گوید که: این ظلم به دیگران و لطف به خودت است این کار غلط است، شما آن الهام را باید بگیری، نه اینکه من بیست سال اینطوری کار می‌کنم دیگر عادت کردیم اینطوری کار کنیم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۶۷

هر که او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد

هر کسی بتواند مجدداً به زندگی وصل بشود یعنی رفته به جهان من ذهنی ساخته و بتواند دوباره با نظر ببیند. نظر نوری است که خدا با آن می‌بیند، که فعلاً ما گم کردیم بجای آن هوشیاری ذهنی را بکار می‌بریم، که دید هم هویت شدگی‌ها را

به ما می‌دهد. پس می‌گوید هر کسی مجدداً بتواند بوسیله نظر ببیند خبرهای من ذهنی، دانش من ذهنی، اطلاعات من ذهنی که از هم هویت شدگی‌ها می‌آید آن عزل می‌شود، معزول یعنی عزل شده، یعنی بی‌اثر می‌شود در زندگی شما برای این عینک‌ها یکی یکی برداشته می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۶۸

چون که با معشوق گشتی هم‌نشین دفع کن دلالگان را بعد ازین

می‌گوید که وقتی با خدا شما مجدداً یکی شدی، من ذهنی را که شبیه دلاله بود بگذار کنار. چی را تمثیل می‌زند؟ یک مردی می‌گوید من مثلاً می‌خواهم زن بگیرم، یک خانمی هست می‌گوید که من یک دختری را می‌شناسم، اینطوری است آنطوری است، خوب شما می‌گویید آن خانم را معرفی کن، معرفی می‌کند، پیغام می‌برد، نامه می‌برد، هر چی، یکدفعه درست می‌شود شما با آن معشوق زمینی مثلاً ازدواج می‌کنید، همین که دیگر رسیدید به معشوق تان باید این خانم را بگویید من دیگر با تو کاری ندارم.

ذهن هم تا آنجا خوب بوده که اسم خدا را ببرد به ما بگوید خدایی وجود دارد، وقتی دیگر به حالتی رسیدیم که ما الان به خودش می‌توانیم زنده بشویم، هنوز توی ذهن اقامت کنیم هنوز با دلاله صحبت می‌کنیم، یک کسی زن هم گرفته بچه دار هم شده دو سه سال هم گذشته هنوز می‌رود با آن خانمی که برایش زن پیدا کرده صحبت می‌کند هر روز او را می‌بیند، راجع به زن گرفتن صحبت می‌کند، چجوری است؟ بابا تمام شد دیگر، توجه می‌کنید؟ آن را تمثیل می‌زند، که هیچ موقع آدم آن کار را نمی‌کند در معشوق زمینی.

می‌گوید که این ذهن فقط برای این بود که به ما بگویند یک خدایی وجود دارد شما می‌توانید به او زنده بشوید زنده شو، همین الان باید زنده بشوی، دیگر معطل نکن برای این بود، پس تو چرا حالا زنده نمی‌شوی؟ الان معشوق پیش توست، غزل این را می‌گوید. گفت در پیش منی، در بارگاه منی، در حضرت منی، سلطان منم، تو بعد آن موقع می‌گویی تو شریک من هستی بعد آن موقع یاد فلان و فلان می‌کنی، یاد فلان و فلان یعنی همین دلاله.

شما الان می‌توانید به بینهایت خدا زنده بشوید این ذهن چی می‌گوید دیگر، شما حرفت را زدی دیگر من الان می‌خواهم زنده بشوم. دیگر اینکه این چیزها حالا بیا برو در پولت، نمی‌دانم همسرت در بچه ات، جستجوی زندگی کن اینها دخالت دادن دلاله در زندگی خودم است، آیا آن کسی که برای یک مردی زن پیدا کرده باید بگوید من می‌گویم حالا با خانمت هم چجوری صحبت کن، با آن چجوری عشق بازی کن، خوب به تو چه مربوط است؟

یعنی شما الان به من ذهنی تان می‌گویید، می‌گویید من از جنس هوشیاری هستم، از جنس خدا هستم، موقعش است که من به او زنده بشوم حالا تو چی می‌گویی اینجا؟ تو دلاله بودی، این را می‌گوید. برای همین آنجا هم گفت در پیشگاه همچون سلطانی مثل من که ذات همه چیز من هستم و تو من را می‌توانی ببینی، چرا یک چیزی دیگر می‌بینی؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۶۹

هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلاله بر وی سرد شد

می‌گوید هر کسی که از دوران طفولیت بگذرد و مرد بشود، به معشوق زمینی می‌رسد، تمثیل همان مرد را می‌زند، به معشوق می‌رسد و دلاله برایش سرد می‌شود، حرف زدن و نامه خواندن یک موقع یک کسی شروع کرده به اینکه دنبال به اصطلاح زنی باشد که آن را بگیرد و خانواده تشکیل بدهد، آن دلاله می‌گفت این دختر این قدر خوشگل است مثلاً موهایش این طوری است، صورتش این طوری است، نمی‌دانم قدش این است، آن موقع خیلی خوب بود این حرف‌ها، الان نه دیگر.

پس هر کسی از این ناپختگی من ذهنی که ما گفتیم آدم در ده سالگی هم می‌تواند بگذرد، بگذرد و انسان بشود، انسان بنا به تعریف باید به بینهایت خدا زنده بشود، در اینصورت این ذهن و نامه او که ما می‌خوانیم آن چیزهایی که یاد گرفتیم با آن هم هویت هستیم، و خود ذهن که دلاله بوده یعنی دلاله بوده به ما بگوید که تو هوشیاری هستی، امتداد خدا هستی، و آی مردم به ذهن بفهمید که شما باید دوباره بروید به خدا زنده بشوید، همین که این را گفته دیگر باید برود دیگر، همین قدر مفید بود، پس نامه ذهن را خواندن و اجازه دادن به این که من ذهنی هنوز دلالتی کند، اضافی است بیش از حد است.

بله آن داستان را هم یادتان بیاید که عاشقی به معشوقی رسیده بود، و نامه‌های قبلی را از جیبش درآورده بود برای معشوق می‌خواند، معشوق به او گفت تو الان جلوی منی، باید با من عشق بازی کنی، چرا دیگر نامه می‌خوانی؟ اینها مال گذشته بوده، پس ما پیش معشوق یعنی خدا نشستیم و نامه گذشته را الان برای ایشان می‌خوانیم این قدر تو را دوست دارم، بگذار این نامه را که مثلاً ده سال پیش نوشته بودم برایت بخوانم. برای چی می‌خوانی این نامه را؟ الان که پیش من هستی دیگر، آقا ما دوست داریم نامه بخوانیم،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۷۰

حرف گوید از پی تفهیم را

نامه خواند از پی تعلیم را

آیا کسی که به بینهایت خدا زنده شده، به آگاهی از ابدیت این لحظه رسیده، یعنی جاودانه شده، هیچ از ذهنش استفاده نمی‌کند؟ چرا. نامه می‌خواند از ذهنش استفاده می‌کند برای اینکه به دیگران تعلیم دهد. همین کاری که الان ما می‌کنیم ابیات مولانا را می‌خوانیم اینها کلمه هستند، توی ذهن هستند بگوییم جریان چیست و چی به چی است، و حرف می‌زنیم برای فهماندن، یعنی برای تعلیم و تفهیم از ذهن می‌شود بدون هویت خواستن، حس وجود کردن از ذهن استفاده کرد، من اینجا آمدم نشستم اینها را می‌خوانم هیچ هویتی هم تویش ندارم می‌خواهید شما گوش بدهید می‌خواهید ندهید، کسی گوش بدهد نه خوشم می‌آید کسی گوش ندهد بدم می‌آید، هیچی هیچ منیتی تویش نیست. داریم از ذهن استفاده می‌کنیم، شما هم همینطور، شما هم از ذهن تان برای تعلیم و تفهیم به بچه تان می‌توانید استفاده کنید، نه اینکه اگر گوش نکرد عصبانی بشوید، اگر گوش نکرد شما عصبانی بشوید یعنی با آن باور و با آن نصیحت شما هم هویت هستید. شما می‌گویید به من توهین می‌کنی؟ این دید من است؟ یعنی من، من ذهنی دارم، یک عینک دارم و با این عینک می‌بینم، تو این دید من را زیر پا گذاشتی و این نشان این است که مثل اینکه من را کشتی، له کردی، چون به حرف من گوش نکردی، می‌گوید: نه. مولانا می‌گوید من هم که دارم صحبت می‌کنم برای تعلیم و تفهیم است، نه اینکه از ذهن بعنوان دلاله استفاده می‌کنم، داستان هم هویت شدگی هایم را نمی‌خوانم، دوباره همین را مطرح می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۷۱

پیش‌بینیان خبر گفتن خطاست کان دلیل غفلت و نقصان ماست

بینیان همان اشخاصی هستند که به دانش خدایی و خرد ایزدی دست پیدا کرده اند، یعنی رفته اند به جهان هم هویت شده‌اند، یکی یکی این عینک‌ها را تشخیص داده اند، برداشته اند برگشته اند، و در این لحظه به بینهایت او زنده شده‌اند، بینا شده اند، آگاه شده اند. می‌گوید پیش آدمی مثل مولانا که به خرد ایزدی وصل است خبرهای ذهنی را گفتن خطاست، توضیح مفاهیم را دادن، مولانا به هر کسی نگاه کند می‌فهمد که این آدم وصل است به خرد زندگی یا وصل نیست، یک آدمی هم که ریشه دار باشد تا شما صحبت می‌کنید از هر چیزی، کافی است پنج جمله شش جمله بگویید ایشان می‌فهمد که شما از ذهن می‌گویید یا از خرد زندگی استفاده می‌کنید.

بنابراین خبرهای زندگی را پیش بینیان گفتن خطاست و اگر کسی این کار را بکند معنی‌اش این است که در من ذهنی است و غافل است و نقص عقلی دارد، و عقلش نمی‌رسد خلاصه. و این بیت در مورد انسانهایی که مولانا می‌خوانند و ایراد می‌گیرند هم صادق است، پیش بینا دارد ذهن خودش را می‌خواند، پیش بینا باید ذهنت را معزول کنی، این ابیات را برای چی می‌خوانیم؟ برای اینکه گفته سلطان منم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

گفت که سلطان منم، جان گلستان منم

حضرت چون من شهی، وان گه یاد فلان؟

با مشت کوفته به دهان ما، که تو آنصتوا خاموش باش، و ما خاموش نمی شویم. این هم همین است، چی می گوئیم اصلاً ما؟ ما چی می گوئیم؟ اینکه خبرهای ذهنی را می خوانیم که چی بشود؟ شما می دانید اگر از آنور یک خبری نیاید، اگر فکر ما باردار نشود خردمند نشود از دانش ایزدی در این لحظه اثری ندارد. پس ما می خواهیم بینا بشویم، مطلب بینایان را با تواضع و با حالت مسکین وار و بینوایی باید بخوانیم، نه خودخواهانه که من می دانم، قضاوت می کنم من تشخیص می دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۷۲

پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب «آنصتوا»

پیش بینا، پیش مولانا، آدم‌های مثل ایشان خاموشی به نفع ماست برای این گفته شده خاموش باشید، پیش انسانی که به زندگی وصل است، به خرد کل وصل است، ما مفاهیم تکراری را برای چی تکرار می کنیم؟ از ذهن مان؟ اینها را من از کتاب یاد گرفتم بگذار بگویم، برای چی می گوئید؟ برای همین فرمان آنصتوا از قرآن آمده می گوید،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۷۳

گر بفرماید: «بگو»، برگوی خوش لیک اندک گو دراز اندر مکش

این مطالب را قبلاً هم خواندم برایتان، می گوید اگر این استاد، این مولانا بفرماید که بگو، شما هم حرف بزنید، خوب شادان حرف بزنید، به زیبایی حرف بزنید، اما کم بگوئید، لیک اندک گو، خیلی طولانی اش مکن. چون طولانی که بکنی حتماً از ذهنت می گویی، از ذهن گفتن انسانهای زنده به حضور را خسته می کند. ما با همدیگر با ذهن صحبت می کنیم اشکالی ندارد همه مان ذهن داریم ولی یک انسانی که واقعاً به خرد زندگی مجهز است و باید او صحبت کند ما استفاده کنیم، یا مطلب او را بخوانیم و به دقت بخوانیم و بارها بخوانیم، بخوایم عقل خودمان را هی تکرار کنیم و به درازا بکشانیم این درست نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۷۴

ور بفرماید که «اندر کش دراز» هم چنان شرمین بگو با امر ساز

و اگر ایشان بگویند که باز هم بگو ادامه بده همینطور ما باید افتاده حرف بزنیم که من می گویم ولی می دانم ممکن است درست نباشد و از دستور او می گوید اطاعت کنید. اینها را می خوانم من که آن بیت با معنی بشود که گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

گفت که سلطان منم، جان گلستان منم

حضرت چون من شهی، وان گه یاد فلان؟

حالا در مورد شاهان زمینی مثل مولانا اینطوری می‌گوید: توجه کنید وقتی شاه می‌گوید منظورمان شاه مملکت نیست، شاه در اصطلاح مولانا انسانی است که به بینهایت خدا زنده شده، ریشه بینهایت دارد، یعنی به خدا زنده شده این شاه است، بله، این آدم خردمندی است، وقتی نگاه می‌کند هم ذهن ما را می‌بیند، هم هوشیاری ما را می‌بیند، هم می‌بیند ما عینک‌های هم هویت شدگی داریم، به محض اینکه ما زیاده‌روی کنیم در حرف زدن ما ضرر می‌کنیم برای اینکه آنها می‌فهمند که ما نمی‌خواهیم یاد بگیریم، ما آماده نیستیم.

آماده کسی است که حقیقتاً می‌گوید نمی‌دانم، یعنی این در رفتارش و در فضاگشایی‌اش مشخص است. انگار یک نفر با شما است راهنما و او راه را می‌شناسد و شما نمی‌شناسید، خوب ایشان هر چه می‌گوید شما به او گوش می‌کنید. در مورد آدمی مثل مولانا اینطور است، اگر هم می‌خواهید از خدا استفاده کنید در اینصورت لحظه به لحظه فضا را باید باز کنید، تا او بگوید چکار کنید و این امکان دارد.

در آن بیت که الان چندین بار تکرار کردم که می‌گوید من سلطان هستم ما هر چه که زبانمان گفته با آن هم هویت هستیم و آن شده عینک دید ما، و عقل آن را پیدا کردیم و براساس آن عقل‌ها که عقل چیزهای این جهانی است، می‌گوییم ما عاقل هستیم، خردمند هستیم ما به خرد خدایی که در این لحظه می‌تواند به ما کمک کند احتیاج نداریم، این روش غلط است، ما از این روش استفاده کردیم. برای همین این قدر مسأله داریم.

*** پایان قسمت اول ***

بله این بیت را هم بخوانم:

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی جهات

پس بنابراین گفت وقتی رسیدم به این جا بعنوان هوشیاری نام گل و گلستان بردم، نام چیزهای قشنگ را به نظر خودم بردم و با آنها هم هویت شدم و رفتم به جهت، جهت یعنی امتداد یک فکر در این جهان، امتداد یک فکر یا به یک جسم مادی ختم می شود یا به یک فکر ختم می شود، یا بالاخره به یک درد ختم می شود، هر جهتی را هوشیاری در این جهان پیش بگیرد بن بست است و آخرش درد است، بنابراین به ما گفت که تو از جنس بی جهت هستی یعنی نمی توانی فکر کنی و با فکر هم هویت بشوی، نمی توانی چیزی خلق کنی و با آن هم هویت بشوی،

بله بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن. ما آفریننده ای هستیم که مبدا با آفریده مان هم هویت بشویم، یعنی برای ما مهم بشود بگوییم این را من درست کردم، این را می خواهم بگذارم مرکز و با آن یز بدهم و خطرناک است، به محض اینکه این کار را بکنیم خدا با مشیت می زند دهانمان، من نمی گویمها، ایشان می گوید، می گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان

آمد آن گل عذار کوفت مرا بر دهان

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

گفتی که خمش کنم نکردی می خندد عشق بر ثبات

با شنیدن این صحبت ها انسان ها می گویند من باید ذهنم را خاموش کنم، اما خاموش نمی کنند، هنوز هم هویت شدگی ها را نگه می دارند، هم هویت شدگی ها در مرکزشان مرتب حرف می زنند، در نتیجه از فکری به فکر دیگر می پرند. می گوید تو به ذهنت همان دلاله، تشخیص می دهی که باید خاموش بشوی، ولی ذهنت غالب است منت غالب است، آن دیدها آن عینک هایی که به چشمت زدی دید آنها غالب است، هر لحظه تو را می کشد به جهات، و به فکرها با این فکرها می خواهی به زندگی برسی، از فکری به فکر دیگر می پری، بنابراین بی ثبات می شوی، عشق، خدا، یا عشق یکی شدن تو با او یا جذبات عشق الان که می کشد تو را بعنوان هوشیاری با خودش یکی کند، خدا هر لحظه می خواهد ما را بکشد با خودش یکی کند، ما هم به زور داریم می رویم به جهات، در حالیکه درد می بینیم.

آن موقع به این حالت می‌گوید خدا می‌خندد، می‌گوید تو عمل نمی‌کنی، تو اجازه نمی‌دهی، تو می‌توانی تشخیص بدهی ولی نمی‌دهی، نتیجه‌اش درد است. می‌گوید بنابراین نتیجه‌اش همین ثبات نداشتن است، هر کسی که ثبات ندارد یا ثبات ندارد، ثبات یعنی ریشه داری، مثل یک درخت تنومند مثل یک کوه اینها ثبات دارند پایداری دارند هر کسی که ثبات دارد با حرف مردم کار مردم خشمگین نمی‌شود، واکنش نشان نمی‌دهد، فوراً فضا را باز می‌کند، پس کسی که ثبات دارد دائماً فضا را باز می‌کند آن فضا، فضای ثبات است، بستن فضا انقباض و واکنش نشان دادن ثبات نیست.

کسی که دائماً واکنش نشان می‌دهد، مثلاً می‌ترسد، خشمگین می‌شود می‌رنجد، این ثبات ندارد، بستگی به این دارد که چند تا از این عینک‌هایی که آن موقع به چشم ما زده شده برداشته شده، اگر صد تا عینک داشتیم نود تای آن برداشته شده یک ثباتی داریم، اگر سه تا چهار تا برداشته شده نه هنوز نداریم.

بله اجازه بدهید این شعر را هم از حافظ برایتان بخوانم که مربوط به گل‌عذار است که ببینید حافظ هم همین گل‌عذار را می‌بیند، عذار یعنی چهره، و تلفظش هم عذار است عذار نیست، گل‌عذار یعنی گل‌چهره، یعنی صورتی به زیبایی گل، و در این ابیات نماد خداست یا زندگی است،

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۶۸

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

پس حافظ هم گلستان جهان را می‌بیند و از توی آن همین گل‌عذار را انتخاب می‌کند، که مولانا صحبتش را کرده، این همه چیز که ذهن من نشان می‌دهد و شبیه گل و گلستان است، برای من مهم است زیبا به نظر می‌آید، من فقط یک گل‌عذار انتخاب می‌کنم و آن هم زندگی است، زنده شدن به زندگی است، زنده شدن به بینهایت اوست، زنده شدن به ابدیت اوست چرا؟ خودش توضیح می‌دهد

زین چمن، چمن زمینه زندگی است، چمن جایی که درخت می‌کارند، پس چمن زیر فکرهای ماست، که روی زندگیست ما روی خدا و ایستادیم، می‌گوید: زین چمن من سرو روانی می‌خواهم، سرو روان نماد بینهایت ریشه داری ماست، بینهایت بلندی ماست، یعنی زنده شدن ما به او، سایه دارد یا نه؟ بله. وقتی ما به او زنده می‌شویم و بینهایت می‌شویم سایه او، خرد او، شادی او، آرامش او، برکت او، که در چمن زمینه همه‌ی خلقت است برای من کافی است. پس من می‌خواهم فکرهایم را بدرم، همه‌ی این عینک‌ها را بردارم، و در زمینه زندگی یک سروی باشم آزاد. سرو در ضمن دست و پایش را

جمع کرده رو به بالاست چیزی از زمین نمی‌خواهد. یک سرور بلند یعنی نماد زنده شدن به او، روی خدا زمینه زندگی، یعنی منظور ما از آمدن به این جهان، درست است؟

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۶۸

من و هم‌صحبتی اهل ریا دورم باد

از گرانان جهان، رطلِ گران ما را بس

من که به بینهایت او زنده شدم خدا به من زنده شد، و سایه ای دارم خردی دارم، آیا دوباره می‌روم با من ذهنی خودم یا با من ذهنی دیگران که ریا می‌کنند، همنشین می‌شوم؟ نه، نه معلوم است که نه، هم‌صحبتی یعنی هم‌نشینی، من سرو روان زنده شده به بینهایت خدا، با اهل ریا، تقلب و دروغین یعنی من‌های ذهنی، نه من از آنها دور خواهم شد، و اینها گران هستند، سنگین اند. از گرانان جهان یعنی تلخ اند تحمل آنها سخت است.

گرانان جهان یعنی من‌های ذهنی جهان، یا هر کسی که فکر می‌کند چیزی مهم است من فقط این قدح بزرگ شراب ایزدی را می‌خواهم که این لحظه از آنور می‌آید، رطل گران یعنی بزرگترین قدحی که خدا به ما در این لحظه می‌تواند بدهد، پس من گرانان این جهانی را که من‌های ذهنی هستند و تلخ هم هستند نمی‌خواهم، اینها گران هستند برای اینکه وقتی حرف می‌زنند سنگین است تحملش، مولانا نصیحت کرد که پیش بزرگان آنصتوا. این بیت را از دفتر سوم بخوانم می‌گوید که:

مولوی، مثنوی دفتر سوم، بیت شماره ۴۷۲۶

هرچه گویی ای دم هستی از آن پرده دیگر بر او بستنی، بدان

ما انسانها که وقتی هوشیاری بودیم و آمدیم و این کلمات را در ذهن مان تکرار کردیم و این کلمات مربوط به چیزهای این جهانی بودند این کلمات مفهومی بودند، و با اینها هم هویت شدیم. گفتم اینها هر کدام یک عینک شدند که هوشیاری از پشت آنها جهان را می‌بیند و زندگی ما را سازمان می‌دهد، ترتیب می‌دهد حول و حوش محور آنها آن دیده‌ها، حالا می‌گوید تو اگر با این دیده‌ها و با ذهنت و با این من‌های ذهنی که حس وجود می‌کند، وجود دارد من ذهنی برای خودش، هر چیزی بگویی راجع به خدا یک چیز بی‌فایده ای است برای اینکه این چیز یک پرده دیگری است بر او، یعنی ما بوسیله فکر و با کلمات و با گفت و گو نمی‌توانیم به خدا زنده بشویم یا او را بشناسیم.

پس معلوم می‌شود که در بیت اول غزل چرا مولانا می‌گوید او کوفت بر دهان ما، برای اینکه گفته یعنی به سادگی این است، ساده شده‌اش این است می‌گوید ما یکدفعه هوشیاری بودیم شروع کردیم به حرف زدن و با این حرفها هم هویت

شدن معشوق که چهره ای مثل گل دارد، آمد کوفت بر دهان من، برای اینکه تا زمانیکه حرف می‌زنی، با این مفاهیم من را می‌بینی جلوی چشم من نشستی، من را نخواهی دید، خودت برای خودت پرده درست می‌کنی، آخر برای چی این قدر حرف می‌زنی؟ چرا حرف می‌زنی با حرف‌های خودت من را می‌بینی؟ این را می‌گویند،

این ابیات مهم هستند نشان می‌دهد ما چه اشتباهی می‌کنیم، اگر شما به این اشتباهات توجه نکنید شما خدا یا زندگی را از طریق عینک هم هویت شدگی‌ها خواهید دید. و هر دید یک پرده است. بنابراین درحالیکه او جلوی ما نشسته و می‌گوید من سلطان هستم، ما همیشه بعنوان یک من ظاهر خواهیم شد و او را نخواهیم دید، اگر بصورت من ذهنی بلند بشویم آن را نمی‌توانیم ببینیم، مگر ساکت بشویم، ساکت بشویم، ساکت بشویم، ذهن دیگر حرف نزند حرفش صفر بشود، آن موقع می‌شویم زمینه زندگی متوجه می‌شویم از جنس چی هستیم. وگرنه اگر حرف می‌زنیم با حرف می‌خواهیم آن را ببینیم یک پرده دیگری است، درست است؟

مولوی، مثنوی دفتر سوم، بیت شماره ۴۷۲۷

آفت ادراك، آن قال ست و حال خون به خون شستن، محال ست و محال

پس آفت درک خدا یعنی دیدن خدا زنده شدن به او همین حرف زدن‌ها است و حال‌های زود گذری که در ذهن ایجاد می‌کنیم، به یاد چیزی می‌افتیم، به یاد این می‌افتیم چقدر من خوب حرف می‌زنم، واقعاً راجع به خدا چقدر خوب صحبت می‌کنم، این یک حال دروغین به ما می‌دهد، و درک او یعنی زنده شدن به او. پس آفتش قال و حال زوگذر است. و می‌گوید که این مفاهیم را زنده کردن از طریق ذهن خدا را دیدن، یا خود را دیدن از طریق توصیفات خود را دیدن شبیه این است که آدم خون را به خون بشوید و خون را با آب نشوید، خون را به خون بشویی، تمیز نمی‌شود و همینطور خونی می‌شود یعنی شما یک مفهوم و هم هویت شدگی را با یک هم هویت شدگی دیگر می‌خواهی از بین ببری این نمی‌شود.

هم هویت شدگی را باید با فضاگشایی و با هوشیاری ایزدی که بی‌فرم است و با شناسایی و انداختن عینک باید ببینی برداری از روی چشمت. مثلاً ما عینک قرمز زدیم به چشم مان، فکر می‌کنیم دنیا قرمز است، یک لحظه یک کسی این عینک را برمی‌دارد با همه هم بحث می‌کند، می‌گوید آقا دنیا قرمز است. می‌گوید آقا دنیا قرمز نیست، یک لحظه این عینک قرمز را برمی‌دارد، عینک بی‌رنگ می‌زند همین عینکی که نور بی‌رنگ را می‌بیند، می‌گوید همه چیز رنگ خودش را دارد، و این عینک هم رنگ ندارد. بعد دوباره عینک بی‌رنگ را برمی‌دارد عینک قرمز را می‌زند.

ما یادمان می‌آید که من یک‌دفعه دیدم که این عینک قرمز زدم همه جا را قرمز می‌بینم، آن موقع می‌توانم چون شناسایی کردم عینک قرمز را خودم بردارم دیگر، اگر یکی را برداشتم آبی را هم می‌توانم بردارم، بنفش را هم می‌توانم بردارم، و

هر کدام از این عینک‌ها یک هم هویت شدگی است، پس نور بی‌رنگ است که از فضاگشایی می‌آید به شما این تشخیص را می‌دهد، خرد را می‌دهد، و توان را می‌دهد، تا شناسایی نکنی مطمئن باشی نمی‌توانی.

یعنی یک کسی باید به شما نشان بدهد که بابا این عینک قرمز است تا حالا همه چیز را قرمز می‌دید، می‌گویی همه چیز قرمز است، یک لحظه فضا را باز کردی با خرد ایزدی دیدی، حقیقت را دیدی، دیدی که نه، تو هوشیاری هستی، اما عینک‌های مختلف به چشمت زد اینها عینک‌های ذهن است، مردم زدند، بچگی زده شده اینها را یکی یکی برمی‌داری متوجه می‌شوی بعضی از این عینک‌ها عینک‌های درد است، که به تو گفتند این را بزنی این چیز خوبی است، رنجیدن چیز خوبی است، نگران بودن چیز خوبی است، اضطراب داشتن چیز خوبی است، احساس گناه خیلی چیز خوبی است عینکش را به چشمت بزنی، هزار تا عینک دیگر که مربوط به ذهن است و ما غلط می‌بینیم و غلط عمل می‌کنیم، و فکر می‌کنیم درست عمل می‌کنیم و می‌گوییم پس نتیجه‌اش کو؟ نتیجه ندارد.

هیچ کس هم نمی‌داند و نمی‌گوید چرا نتیجه ندارد؟ اصلاً شما وقتی یک کار معنوی می‌کنید از خودتان بپرسید این کاری که من الان می‌کنم و می‌گویم ثواب دارد و معنوی است و مرا به خدا می‌رساند، چرا می‌رساند؟ چون تنها چیزی که اثر دارد و معنوی است این است که شما شناسایی کنید هم‌هویت شدگی را، و توان انداختنش را داشته باشید. فقط شناسایی هم‌هویت شدگی و انداختن آن است که کار معنوی است. هیچ کار دیگری معنوی نیست. چون فقط همین کار است که ما را به خدا زنده می‌کند. بقیه کارها که ما می‌کنیم فقط به قول مولانا:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهد بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان. وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ

همه جهد بی‌توفیق می‌کنند. یعنی کار می‌کنیم ولی موفقیتی تویش نیست. این بیت را هم بخوانم برایتان که قبلاً خوانده‌ام. دوباره توضیح بدهم که غزل گفته من اسم گل و گلستان برده‌ام، معشوق زیباچهره یعنی خدا آمد و مشت زد به دهان من، گفت: ساکت شو. بعد هم گفت که سلطان من هستم. جان گلستان من هستم. تو همیشه در پیشگاه من نشستی. یعنی پیش من نشستی. بله، تو پیش من نشستی می‌توانی مرا ببینی با من یکی بشوی، از خرد بینهایت من استفاده کنی. و بنابراین همیشه باید به یاد من باشی. پیش من و یاد مرا گذاشتی و الان یاد فلان و فلان را می‌کنی و این درست نیست. یاد فلان و فلان شده عینک دید تو که به کار می‌بری برای دیدن من.

این بیت هم همین را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۱۱۳

هر چه صورت می وسیلت سازدش زان وسیلت بحر دُور اندازدش

می گوید انسان یک صورتی را، یک ابزاری را، یک عینک دیدی را وسیله می سازد برای رسیدن به خدا، که فکر است. آن موقع بحر یکتایی با همان وسیلت او را بیرون می اندازد. پس با وسیله که عمدتاً فکر است و عمل است، نمی شود به او رسید. تنها تسلیم و گشودن فضاست، و به این ترتیب از جنس او شدن است، بر اساس خرد او عمل کردن است که معنوی است و اثر دارد. فقط تسلیم هست که مهم است. چون ما را از جنس او می کند. بله، اجازه بدهید این دو بیت را بخوانم بقیه غزل را بخوانم. امیدوارم این ابیاتی که خوانده ام کمک کرده باشد به شما.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان

آمد آن گل عذار کوفت مرا بر دهان

پس به صورت هشیاری رسیدم به اینجا، یک دفعه ذهن پیدا کردم. ذهن من مفاهیمی را که برایم مهم بود و دیگران نشان می دادند مهم است و به صورت گل و گلستان زیبا به نظر می آمد، اینها را تکرار کرد و وقتی تکرار کرد، آمد به مرکز اینها. یعنی با آنها هم هویت شدم. شدند عینک دیدم. یک دفعه آن گل عذار یعنی خدا پیدا شد و کوبید بر دهان من. یعنی گفت: حرف نزن. اگر حرف بزنی خواهم کوبید. چون این حرف ترا از من دور خواهد کرد. و چی گفت؟ گفت که سلطان منم. سلطان منم یعنی تو باید اجازه بدهی این من ذهنیت برود و من به تو زنده بشوم و فکر و عملت را من تعیین کنم. من همیشه من هستم. وقتی من هستم و می توانی به من زنده شوی، از آنور به صورت من ذهنی می بلند نشو، بلند نشو. گفت که سلطان منم، جان گلستان منم، هم جان تو من هستم، هم جان آن چیزهایی که الان تو به صورت مفهوم گذاشتی مرکزت و حول و حوش آن مفاهیم و چیزهای بیرونی زندگی را سامان می دهی و از آنها زندگی طلب می کنی. آنها زندگی ندارند. زندگی آنها را هم من می دهم. جان آنها هم منم. حالا جان تو هم منم. چرا به جان خودت که من هستم زنده نمی شوی؟ و تو همیشه پیش منی، پیشگاه منی، بارگاه منی، نشستی، مرا داری نگاه می کنی، منتها با یک پرده. پرده ها چه هستند؟ همان چیزهایی که یادت می آید و با آنها هم هویت هستی. و این درست است تو پرده بگذاری مرا نبینی. با عینک نگاه کنی، مرا نبینی، چرا که می خواهی یاد فلان و فلان بکنی پیش من. همیشه باید به یاد من باشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

دَفْ مَنْی هین مَخور سیلی هر ناکسی

نای مَنْی هین مَكْنُ از دَمِ هر کَسْ فغان

می‌گوید تو دف من هستی، من باید ترا بزَنم، من ترا به عنوان دف بزَنم، لطیف می‌زنم. من بدم، ترا چطوری بزَنم. تو نیا من ذهنی بساز و دف این دنیا بشو که سیلی بخوری. دف مردم شدی، مردم می‌زنند. چرا که تو به حرفهای مردم با این دیدهای مرکزت واکنش نشان می‌دهی. هر کسی می‌آید به تو یکی سیلی می‌زند. دف نمی‌زنند. این اهنگی ندارد که فقط سیلی می‌زنند. آن هم سیلی هر ناکس، یعنی من ذهنی.

نای مَنْی، یعنی نی من هستی، کی باید ترا بزَنند؟ من کی می‌توانم بزَنم؟ وقتی درونت خالی بشود. درونت خالی بشود یعنی چی؟ یعنی این عینکها را برداری. چطوری برمی‌داری؟ من به تو شناسایی می‌دهم، تو تسلیم شو. منتها باید هشیارانه تو برداری. تو از دم هر کسی که از راه می‌رسد نباید فغان کنی. نباید هر کی می‌آید نی ترا بزَنند که تازه نی تو که نی نیست. تو باید نی‌ات را نی کنی. یعنی خالی کنی؟ پس ما دف خدا هستیم و نی خدا هستیم. او باید ما را بزَنند. الان دف خدا و نی خدا به وسیله مردم زده می‌شوند. به وسیله آن چیزهایی زده می‌شوند یا کسانی زده می‌شوند که در مرکز ما هستند. و توجه کن به مخور و مکن. نشان می‌دهد که ما اختیار داریم، قدرت شناسایی داریم و باید کاری بکنیم. یعنی هیچ کس نباید بگوید که خیلی خوب من دف خدا هستم و نی خدا هستم، کاری نمی‌کنم، همین گوشه نشستیم، خدا بیاید مرا بزَنند. همچو چیزی نیست. هشیارانه باید روی خودت کار کنی. برای همین می‌گوید دف مَنْی، هین مخور. مخور به کسی می‌گویند که اختیار داشته باشد. نای مَنْی، هین مکن. یعنی تو می‌توانی نکنی. تو می‌توانی سیلی مردم را نخوری. تو می‌توانی نی‌ات را ندهی به مردم بزَنند. خوب این نشانه کار فعالانه و هشیارانه روی خودمان هست. با چی؟ ببینید همانجا گفته دیگر. این همه هم بیت خواندم که شما باید فضا را باز کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پذیر

کار او کُنْ فیکُون ست، نه موقوف علل

یعنی نی ما را هم او خالی می‌کند. منتها ما باید هشیار باشیم. یعنی شما باید به صورت ناظر و صبر و شکر در این لحظه نگاه می‌کنید. پرهیز می‌کنید از اینکه کسی بگذارد نی‌تان را بزَنند. یعنی واکنش نشان نمی‌دهید به جهان. می‌گویید من قلمی هستم در انگشتهای خدا. من دارم نگاه می‌کنم به عنوان ناظر. من ذهنم را نگاه می‌کنم. ذهنم مرا نمی‌کشد. من

جاهایی که واکنش نشان می‌دهم، مردم دف مرا با سیلی می‌زنند و من دردم می‌آید، من آن جاها را کشف خواهم کرد، شناسایی خواهم کرد و هشیارم صبورانه که کن فکان کار کند. فضا را همیشه باز نگه می‌دارم. به جای اینکه من واکنش نشان بدهم، فضا را باز می‌کنم که کن فکان یعنی او می‌گوید بکن و می‌شود کار کند.

قانون قضا را قبول دارم. من می‌دانم ذهن خدا دارد کار می‌کند، تدبیر می‌کند و این اتفاقات را به وجود می‌آورد. من فقط فضا باز می‌کنم. زیر فشارم آگاهانه، بلکه برای اینکه ذهنم از آنور دارد مرا می‌کشد. ذهنم می‌گوید باید اینطوری ببینی. این عینکها را من چشمت گذاشتم که اینطوری ببینی. می‌گوید نه. من دف چیزها و مردم نیستم. من نای چیزها یا نی چیزها و مردم نیستم. از دم آنها من فغان نخواهم کرد. ببینیم شما چکار می‌کنید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

پیشِ چو من کیقباد، چشمِ بدمِ دور باد

شَرَمِ ندارد کسی یاد کند از کِهان؟

کیقباد در اینجا به معنی شاه است. بلکه، فقط. می‌گوید پیش شاهی همچو من که جان همه چیز هستم و تو می‌توانی هشیارانه به من زنده بشوی و از خرد کل استفاده کنی، رفتی از شمع در مقابل خورشید من استفاده می‌کنی، یعنی از ذهنت استفاده می‌کنی و اگر از آن چشم بد که عینکها جلوش هستند، استفاده کنی، مرا نخواهی دید، همین را می‌گوید مصرع اول. می‌گوید من شاه بی‌نظیر هستم و چشم بد که چشم من ذهنی باشد مرا نمی‌تواند ببیند.

چشم بدم دور باد. یعنی چشم بد هم می‌گوید به من نمی‌تواند چشم بزند و هم نمی‌تواند مرا ببیند. بارها گفته‌ایم که چشم بد یعنی چشم هم‌هویت شدگی خدا را نمی‌بیند. می‌گوید این انسانها که از جنس من هستند و توانایی تشخیص دارند و اراده آزاد دارند و قدرت انتخاب دارند آیا شرم نمی‌کنند جلوی من به جای اینکه مرا ببینند، دارند این چیزهای فرومایه و پست را می‌بینند که آنها مفاهیم چیزهای این جهانی هستند؟ این لحظه می‌توانند مرا ببینند. به جای من آنها را می‌بینند. شرم نمی‌کنند؟ من شما را برای این کار آفریدم که مرا ببینید. که تو خاص از آن مایی. رفتی آنها را می‌بینی. شرم نمی‌کنی؟ چرا درست که فکر می‌کنیم شرم می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

جغد بُود کو به باغ، یاد خرابه کند ز اغ بُود کو بهار یاد کند از خزان

می‌گوید الان در باغی. باغ هم صورت من است. کی می‌گوید؟ خدا می‌گوید. می‌گوید جلوی من نشستی، اگر این فیلترها یا عینکها را برداری مرا می‌بینی، اگر فلان و فلان را نبینی. اگر آنها توجهات را جذب نکنند و این باغ توست. تو نمی‌خواهی

آن خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند مال تو باشد، برکت من مال تو باشد، شادی بی‌سبب من مال تو باشد، فراوانی کوثر من مال تو باشد؟ و تمثیلش این است می‌گوید که اگر یک انسانی در باغ زیبا باشد، یک دفعه به یاد خرابه بیفتد، این باید خاصیت جغدی داشته باشد. چرا؟ می‌خواهد باغ را خرابه می‌کند. جغد بدشگون است دیگر.

و تمثیلش این است که اگر بیاید یک جای آباد، جغد بیاید تمثیل است دیگر، از آن استفاده می‌کند، آنجا خرابه می‌شود. و می‌خواهد بگوید که من ذهنی چون بدشگون است، این وضعیت عالی که انسان می‌تواند به خدا زنده بشود آن را تبدیل کرده به خرابه، در من ذهنی تو ذهن، پر از درد، پر از هم‌هویت شدگی‌ها، دردهای شبیه حسادت، حس جدایی، حس نقص، به گذشته می‌رویم حس خبط، احساس گناه، حس تاسف، از آینده نگرانیم، اضطراب داریم، انتظار داریم، می‌رنجیم، رنجشهای فراوان داریم، کینه داریم، خشم داریم، ترس داریم، اینها خرابه است دیگر.

باغ روی مرا گذاشتی، یاد ذهن می‌کنی که خرابه است؟ پس جغدی. تو چرا می‌خواهی بدشگون باشی؟ خدا دارد از ما می‌پرسد. می‌گوید شرم نمی‌کنی، چرا جغد شدی؟ من که می‌خواهم شما در باغ باشید، چرا می‌خواهید جغد باشید؟ می‌گوید آن پرنده‌ای هم که در بهار به جای اینکه بخواند و شادی کند، یاد پاییز را می‌کند. نشسته بهار است، همه گلها باز شده و هوا خیلی خوب است و آب می‌آید، خیلی زیباست و همه چیز سبز است و اینها، یک دفعه نشسته تو ذهنش می‌گوید پاییز بیاید، هیچ برگی نباشد، زمستان بیاید، خشک باشد، مگر زاغی تو می‌گوید، مگر جغدی تو؟ چرا الان که پیش منی، یاد خرابه می‌کنی، یاد پاییز می‌کنی، یعنی بهار ماست. همیشه باید بهار انسان باشد.

بینید انسان چه موجود خوش شانسی هست. پنج شش سال اولیه که آثار هشیاری در انسان هست که بازیگوش هست و اصلاً عین خیالش نیست و بازی می‌کند. اگر پدر و مادر حواسشان جمع بود، عشقی بودند، همان بعد از پنج شش سال به حضور زنده می‌کردند. با شناسایی بچه به صورت زندگی، با ارتعاش به زندگی، یعنی خودشان اگر از جنس زندگی بودند، زندگی را در بچه‌شان می‌دیدند، به زندگی مرتعش می‌شدند، بچه‌شان زنده می‌شد به زندگی. تا هفت هشت سالگی که بازیگوش بودند، بازی می‌کردند، آنجا هم که دیگر به خرد زندگی، شادی زندگی زنده می‌شد. به باغ، به باغ و بهار.

بینید بهار ما اگر ده سالگی بود چقدر عالی بود. بهار یعنی شکوفا شدن به حضور، زنده شدن به خدا و دیدن باغ روی او و پس از آن انعکاس این هشیاری و این بهار در بیرون واقعاً بهار بیرون است، یعنی تمام چیزهای خوب در بیرون که به هر فکری برکت زندگی رفته، هر چی شما درست کردید، برکت زندگی توش هست، زیباست و نیک است، چقدر خوش شانس هست انسان. چرا این قدر بدبخت فلک زده شده و خاک توسر شده. همه تو درد، نزاع، سر هم‌هویت شدگی با باورها، اینکه من من ذهنی اینطوری دارم، تو من ذهنی آنطوری داری، باید، من ذهنی من حقیقت است، من ذهنی تو کفر است

باید با هم بستیزیم، من تا کفر ترا به دین تبدیل کنم، در حالتی که هر دو کفر است، هر دو سطحی است. هیچ کدام خدا نیست.

در واقع یک عده‌ای می‌گویند که من باورهای بهتری دارم برای هم‌هویت شدن. آی مردم آن باورها که مال دین خودتان است بگذارید کنار، بیایید باورهای مرا بگذارید مرکز خودتان از طریق عینک اینها جهان را ببینید. چه فرقی می‌کند؟ من که به خدا زنده نشدم که با باور تو ببینم یا با باور خودم ببینم. خوب به جای اینکه مال ترا بگذارم، مال خودم را گذاشتم دیگر. مگر اینها کم درد ایجاد می‌کنند؟ مگر اینها کم جهنم ایجاد کردند؟ مگر جهنمی که من ایجاد کردم برای خودم جهنم ناقصی است، خیلی خوب است، جهنم من مرا می‌سوزاند، چرا دیگر باورهای ترا بیایم بگذارم؟ بخواهم تغییر بدهم باید به خدا زنده شوم. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

چنگ به من در زدی، چنگ منی در کنار

تار که در زخم‌ها م سست شود، بگسلان

می‌گوید تو شاید خودت متوجه نیستی. ترا من آوردم به درجه‌ای که چنگت به من است، فقط باید هشیاری باشی، یعنی به من چنگ زدی تو، محکم مرا گرفتی. برای اینکه من تو هستم. این نشان می‌دهد که من ذهنی خیلی شل است. درست است که ما این همه درد و نمی‌دانم هم‌هویت شدگی داریم. ولی اینها خیلی سطحی و شل است. اگر کسی به ما به همین صورت به وسیله همین ابیات بزرگی مثل مولانا حقیقت را بگوید، ما متوجه می‌شویم، و متوجه می‌شویم که ما عین خودش هستیم. یعنی او می‌خواهد به ما زنده بشود. می‌گوید تو چنگ زدی به من و چنگی هستی در آغوش من، در کنار من، یعنی من ترا می‌زنم. پس تو چنگ منی، یعنی تار منی، ساز منی. دنیا نباید ترا بزند. من باید بزدم.

چنگ به من در زدی، چنگ منی در کنار. و من دارم زخمه می‌زنم، تار ترا می‌زنم. بعد می‌گوید هر تاری که در اثر زدن من شل شد تو این را پاره کن بینداز دور. تاری که تا حالا شل شده تاری بوده که از طریق هم‌هویت شدگی با چیزهای آفل یعنی گذرا ما درست کردیم. یعنی همین تار من ذهنی. یعنی شما می‌توانید همه انسانها را، همه انسانها که یک هشیاری هستند، یک هشیاری در همه، همه ما گفتیم یک جور هستیم، هم به لحاظ من ذهنی و هم هشیاری، انسانیت چنگ خداست. و من ذهنی را او می‌زند و تارهای دیگر را هم او می‌زند.

اما یک تار سست شده. می‌گوید آن تاری که بر اساس چیزهای آفل درست شده بود به عنوان من ذهنی، آن را هم من می‌زنم، ولی سست شد، تو آن را هشیارانه پاره کن. آن را پاره کنی، بقیه سیم‌ها که سیم‌های من هستند، سیم‌های توست،

ولی سیم‌های من است، آنهایی که شل نمی‌شود، از جنس من است، آنی که شل شد از جنس تو بود، خوب نه توی اصلی، توی تقلبی. آن را پاره کن بینداز دور. آره.

از نگاه به بگسل آن، شاید این را یادآوری می‌کند به ما که به جای بگ، بگ و سلان. یادآوری می‌کند که اگر سلان را مخفف ارسلان یعنی شیر و این را هم بگ یعنی اولش یعنی من ذهنی که، انسانی که خودش را در شجاعت شیر می‌داند، از نظر سروری هم خیلی بالا می‌داند، من ذهنی که هم سرور می‌داند خودش را و هم بسیار شجاع و می‌گوید که تار را که من بزنم، اگر تار ترا من بزنم، حتی آنهایی که خودشان را مثل شیر شجاع و سرور می‌دانند سست می‌شوند.

به طور غیرمستقیم این معنا را هم می‌توانید شما در کنارش داشته باشید که از نواختن سیم تو، در حالی که چنگ من هستی، هم من ذهنی تو و هم من‌های ذهنی دیگران شل خواهند شد. ولی به هر صورت معنی اول کاملاً درست است، بجاست و پس از اینکه مدتی می‌گذرد ما می‌بینیم که سیم صدا نمی‌دهد و آن سیم همین سیم من ذهنی است. آن را پاره کنید، بیندازید دور، می‌بینید سیم‌هایی که خدا درست کرده روی چنگ ما ظاهر شد. و چنگ می‌دانید سازی است که تارهای زیاد دارد، سیم‌های زیاد دارد، هم می‌تواند نماد یک انسان باشد که جنبه‌های مختلف دارد و هم می‌تواند نماد همه انسانها باشد. یعنی همه انسانها مثل چنگی است که هر انسانی یکی از سیم‌هایش است. و همه را خدا می‌زند. منتها در این چنگ هر سیمی که شل می‌شود باید پاره کرد ریخت دور ولی مسئولیت پاره کردن این سیم به عهده ماست.

شما نگوئید هر سیمی که شل شده خدا خودش پاره می‌کند می‌اندازد دور. پاره می‌کند به شرط اینکه هشیارانه شما فضا را باز کنید. اگر فضا را ببندید، ستیزه کنید خدا پاره نمی‌کند. توجه می‌کنید یکی از مهمترین مسئولیت‌ها که انسان قبول می‌کند مسئولیت کیفیت هشیاری در این لحظه است. هر کسی باید مسئولیت کیفیت هشیاری‌اش را در این لحظه بر عهده بگیرد. ببیند که آیا فضا را باز کرده و در حالت صبر و شکر است یا در حالت عذرخواهی است. یا نه فضا را بسته و ستیزه می‌کند و هشیاری پر از درد من ذهنی را دارد. مسئولیت آگاهی از این و اینکه بگوییم من این فضا را باید باز نگه دارم به عهده شماست. وقتی فضا را باز کردید، تغییرش بر عهده خداست. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

پشتِ جهان دیده‌ای، رویِ جهان را ببین

پُشتِ به خود کُن که تا رویِ نماید جهان

می‌گوید تا حالا به پشت جهان، در اینجا جهان رمز خداست، می‌گوید از پشت پرده خدا را دیده‌ای. و تو از پشت این عینکها خدا را دیده‌ای. تو باید رویش را ببینی. بنابراین اگر پشت به من ذهنیت بکنی، پشت به من ذهنیت بکنی یعنی

نگهداری توجّهت برود به چیزی در بیرون، اگر توجّه را اینجا روی خودت نگه داری و هر فکری که از ذهنت می‌گذرد، یا به طور زنده کسی یا چیزی از جلوی چشمه‌هایت رد می‌شود نگذارد هشیاری ترا تماماً جلب کند. هشیاریت را بتوانی نگه داری. هشیاری رفت به جهتی برای اینکه من در آن جهت هم‌هویت شدگی دارم، بگیری به زور بکشی بیاوری و اینجا نگه داری، در واقع پشت به خود می‌کنی.

یعنی پاسخ نمی‌دهی به این کشش هم‌هویت شدگی‌ها. چون ما دائماً از طریق این هم‌هویت شدگی‌ها به جهان کشیده می‌شویم. اگر کشیده نشویم، پشت به خودمان بکنیم، پشت به هم‌هویت شدگی‌ها بکنیم، خدا خوب رویش را به ما می‌کند، ما روی او را می‌بینیم. در واقع روی او، روی خودمان است، خود اصلی‌مان است. مثل اینکه دارد می‌گوید به شما به جهان نگاه نکن، خودت را می‌بینی. بله، این را هم بگویم که شما یک آهنربای قوی در نظر بگیرید. هر آهنی که نزدیک به حوزه جاذبه آن بشود به خودش جلب می‌کند.

شما بیا یک چیز پلاستیکی بگذار آنجا، آن را جذب نمی‌کند. یک دانه از این کامیونهای اسباب بازی هست بگذار آنجا، آهنربای قوی آن را به خودش جذب نمی‌کند چون هم‌هواش پلاستیک است. حالا بیا توی آن یک تیکه آهن بگذار. می‌بینی که کشیده شد رفت به سوی آهنربا. این فضای هم‌هویت شدگی‌های بیرون یک حوزه جاذبه است. و هر هم‌هویت شدگی در مرکز شما مثل یک آهن است. اگر داشته باشید کشیده می‌شوید. اگر آن هم‌هویت شدگی را ببندازید، درست مثل اینکه یک چیز پلاستیکی است، دیگر نمی‌تواند بکشد.

فضای جاذبه هم‌هویت شدگی‌های بیرون بگوئیم این فضای شیطانی موقعی شما را می‌تواند بکشد که از آن جنس در مرکز شما باشد. اگر آن جنس را شناختی و انداختی نمی‌تواند بکشد. وقتی نمی‌تواند بکشد، توجّه شما را هم نمی‌تواند جلب کند. شما در همان کامیون پلاستیکی بیا آهن بگذار، می‌بینی که این شروع کرد به این طرف رفتن، می‌فهمی که این طرف آهنربا هست می‌کشد. بعد آن حوزه را بیاور اینور، می‌بینی اینوری می‌رود.

حالا با پول هم‌هویت هستیم، یک دفعه می‌بینی که مرکز من دارد می‌رود اینور. یعنی توجّهم دارد می‌رود. با نقش پدریم هم‌هویت هستیم، می‌بینم که این طرفی می‌رود. با باورهایم هم‌هویت هستیم، این طرفی می‌رود. با فلان دردم هم‌هویت هستیم، می‌بینم این طرفی می‌رود. حتماً از آن جنس در مرکزمان هست که توجّه‌مان می‌رود. اگر توجّه‌مان برود به جهان، پشت به خودم نمی‌توانم بکنم. برای اینکه خودم یعنی من ذهنی‌ام دارد کار می‌کند، دارد کشیده می‌شود هی. پس شناسایی هم‌هویت شدگی‌ها و انداختن آنها تنها کار معنوی است.

برای همین گفتم کار معنوی، زحمت‌تان را ارزیابی کنید. شما می‌گویید من دارم این کار را می‌کنم، فکر می‌کنم این کار معنوی است مرا به خدا می‌رساند، چرا می‌رساند؟ پرسید.

اگر دیدید نتوانستید پیدا کنید که چرا می‌رساند، نکنید آن کار را، شک کنید در آن کار. از روی عادت یا از اینکه جمع این کار را می‌کنند، نکنید. من می‌خواهم ببینیم شما وقتی هزار نفر دارند یک کاری می‌کنند، مولانا را می‌خوانید می‌گوید این کار را نکنید، این کار توهم است، شما به حرف مولانا باور می‌کنید یا هزار نفر را؟ باید حرف مولانا را بگیرید. برای اینکه این هزار نفر هر هزار تایشان از هم تقلید می‌کنند. من ذهنی دارند.

ما باید به حرف بزرگان گوش بدهیم که خودمان را بتوانیم اصلاح کنیم، نه جمع. جمع همیشه اشتباه می‌کند، به ندرت درست می‌گوید، به ندرت. چون از هم تقلید می‌کنند. حرفهایشان مال ذهن است، قدیمی است، ممکن است بعضی مواقع در کارهای مادی جور دربیاید. همه می‌گویند برویم مثلاً این چیز را بخریم گران می‌شود، همه می‌روند می‌خرند. ممکن است یک دوره‌ای درست باشد، ولی در این حد و حدودات مربوط به چیزهای جهان است که اوضاع و احوال چه طوری می‌شود و یک چیزی یک دفعه گران می‌شود و می‌افتد پایین. اینها را جمع چون اینها هم توضیح ذهن است، بعضی مواقع آنها هم درست هستند ولی به لحاظ معنوی همیشه غلط درمی‌آید. یعنی کاری که جمع می‌کند اصلاً معنوی نیست. بله، توضیح می‌دهد خودش:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

ای قمر زیر میخ، خویش ندیدی، دریغ

چند چو سایه، دوی در پی این دیگران؟

یعنی ای ماه شب چهارده درخشان منتها زیر ابر هستی، شما دیدید بعضی شبها بالا ماه شب چهارده است، ولی ابری است. یک نوری می‌آید ولی درسته؟ ما هم ماه شب چهارده هستیم زیر ابر. یعنی درست مثل اینکه ما اینور هستیم، ماه شب چهارده آنور ابر است. ابر چه هست. ابر همین من ذهنی یا هم هویت شدگی‌های ماست. آن چه هست، چطور درست می‌شود؟ با اینکه یک فکر نرفته، یک فکر دیگری می‌آید. فکر نرفته یک فکر دیگر می‌آید. فکر، فکر، فکر و اینها هم هویت شده هستند و یک پرده درست می‌کند و این پرده میخ است یا ابر است.

ما کجا هستیم؟ ما زیر این. از کجا می‌بینیم خودمان را؟ از طریق این ابر، از پشت این ابر. ما سطح‌مان را می‌بینیم، ما بیرون‌مان را می‌بینیم. برای همین گفت پشت جهان را دیدید. افسوس که خودت را نمی‌بینی و ندیدی. خویش ندیدی دریغ و چقدر مثل سایه، چون من ذهنی یک سایه است، دنبال چه می‌رود؟ سایه، چقدر مثل سایه دنبال سایه باید بدوی.

یک چیزی خواهیم خواهد. امروز هم برایتان می خوانم. می گوید یک مرغی بالا پرواز می کند، سایه اش روی زمین افتاده، اینجا یک آدم هست، اختیار دارد که بالا را نگاه کند، اختیار دارد که پایین را نگاه می کند. بالا را نگاه می کند که پرند را ببیند، پایین را نگاه می کند. در نتیجه عکس آن را روی زمین می بیند که می دود، دنبالش می دود، تیر می اندازد به سایه. سایه همین فکرهای ماست که یک چیزی را نشان می دهد به ما که آن زندگی توش نیست.

به طور کلی این من ذهنی سایه است و هشیاری پایین را نگاه می کند. پایین را نگاه می کند خودش یک سایه می شود و دنبال یک سایه می گردد. پس بنابراین چند چو سایه دوی، چقدر می خواهی سایه بشوی و دنبال یک سایه بروی در پی این دیگران، این دیگران در به اصطلاح تفاوت با زندگی است. این دیگران یعنی همه چیزهایی که ذهن نشان می دهد. چقدر دنبال اینها می خواهی بدوی.

سایه خودتان می دانید وقتی یک شیشه می گذاری و آفتاب هم می تابد، آفتاب از این شیشه بیرنگ رد می شود. پشتش را وقتی رنگ می کنی سایه می افتد رویش. ما هم مثل این شیشه هستیم. وقتی هم هویت شدیم، شیشه ما رنگی شده و سایه انداخته. فرض کنید آفتاب از پشت ما بتابد، ما هم سایه داشته باشیم و هی دنبال سایه مان بدویم که سایه مان را بگیریم. وقتی می دویم سایه هم با ما می دود. هیچ موقع به سایه مان نخواهیم رسید. فقط یک جور شناسایی که این سایه من است، دنبال سایه خودم نباید بدوم. پس چکار کنم؟ دنبال سایه خودم می دوم که خودم را پیدا کنم. چکار کنم؟ بفهمم خودم خودم هستیم. خودم آن سایه نیستیم. خودم ذهنم نیستیم.

اینها را می خوانیم تکرار می کنیم بالاخره هر کسی متوجه می شود یک دفعه کلیک می خورد. یک دفعه می کشد عقب به عنوان هشیاری، من ذهنی یا سایه اش را می بیند. می بیند که من ذهنی اش یک مولد فکر است. ما یک ذهنی داریم که هی فکر تولید می کند. تا حالا ما فکر می کردیم که فکرها جدی هستند. حداقل از زمانی که مولانا در برنامه ۷۷۶ گفت این فکرها شبیه سروصدای نشیمنگاه خر است، جدی نگیرید، فقط فکرهایی که به وسیله خدا در این لحظه تولید می شوند، آنها خردمند هستند. نه اینکه یک مولد فکر وجود دارد که بر اساس هم هویت شدگی ها چیزی که خورده قبلاً، گذشته، این دارد فکر تولید می کند، و به شما هم می گوید این فکرها خیلی جدی است، به اینها نگاه کنید. گفت شما اگر به اینها نگاه کنید درست مثل اینکه آنجای خر را نگاه می کنید. سرو صدای آن همین طور بدون قانون است، که این فکرها بدون قانون است. یعنی از خرد زندگی پیروی نمی کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد

تا که زدستم شکار جست سوی گلستان

دام شعر یعنی قوانین ذهن، یعنی چیدن کلمات، جمله‌سازی، حرف زدن، درست مثل اینکه آدم بخواهد با ذهن هی قافیه درست کند و شعر بگوید، باید هی دنبال قافیه باشد. دو جور شعر هم هست. یکی زندگی از طریق آدم شعر می‌گوید. یکی من ذهنی از طریق آدم شعر می‌گوید. شعرهای من ذهنی به درد نمی‌خورد و اینجا منظورش همین است.

می‌گوید که از بس که رفتم ذهن دنبال قافیه و دستور زبان و چطوری حرف درست کنم و چطوری فکر کنم و با فکرهایم هم‌هویت بشوم، بند شدم، گیر افتادم، ولی این گیر افتادن اینقدر طولانی بود که شکار از دستم رفت. شکار چه بود؟ زنده شدن به بینهایت او. فرصت از دستم رفت. آن کجا رفت؟ برگشت رفت پیش خدا دوباره. مولانا می‌گوید که اگر معطل کنی، این هشیاری که می‌خواست در شما به بینهایت تبدیل بشود، پس از یک مدتی دیگر شما امیدتان را از دست بدهید، آن هم برمی‌گردد به سوی خدا دوباره. مگر ما به موقع متوجه شویم که باید به او زنده شویم.

بعضی نسخه‌ها هست که نوشتند کهستان یا کوهستان، ولی گلستان، منظور از این گلستان باز هم پیش خداست، بارها مولانا مثال می‌زند، می‌گوید یک آبی هست که وارد آسیاب می‌شود، آسیاب را می‌چرخاند. اگر آسیاب خراب بشود و کار نکند، آسیابان آب را دیگر نمی‌گذارد بیاید تو، آسیاب، از آنوری می‌رود، می‌بندد جلوی آسیاب و ما هم آنطوری شدیم. و شکار رفته، امکان اینکه ما دیگر شکار را بدست نیاوریم وجود ندارد. ولی در هر سنی هستیم با این ابیات مولانا این امید وجود دارد که ما به او زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

در پی دزدی بدم، دزد دگر بانگ کرد

هشتم، باز آمدم، گفتم و هین چیست آن؟

می‌گوید دنبال یک دزدی بودم که دزد دیگر مرا صدا کرد. این دزدی که در مصرع اولش من دنبالش بودم این رمز خداست. می‌گوید من دنبال خدا بودم، داشت هم‌هویت شدگی‌های مرا می‌زدید و جدا می‌کرد. داشتم آزاد می‌شدم. یک دفعه یک دزد دیگر. این دزد من ذهنی است. شروع کرد به سروصدا کردن. صدا کرد مرا. من آن دزد اولیه را که خدا بود جدا شدم ازش. داشت کار می‌کرد. برگشتم، یعنی برگشتم به ذهن دوباره. گفتم‌ها چیه؟

***** پایان قسمت دوم *****

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

گفت که اینک نشان، دزد تو این سوی رفت

دزد مرا باد داد، آن دغل کژنشان

گفت که اینک نشان، دزد تو این سوست. یک نشان ذهنی به من نشان داد. گفت این است نشان. چون وارد ذهن شده بودم، با ذهنم نشان را دیدم. و دزد تو در جهت دنیا رفت. یعنی مرا فرستاد دنیا. بیا برو دنیا دزدت را پیدا کن. با اینکار در واقع مرا هم‌هویت کرد. یعنی می‌گوید من دنبال خدا بودم و درست مثل اینکه یک نفر فضاگشایی کند، فضاگشایی کند و در صبر و شکر باشد، عذرخواهی باشد، صبر و شکر و عذرخواهی و روز به روز دارد هم‌هویت شدگی‌ها را می‌دزدد می‌برد، این هم اصطلاح است، می‌دزدد یعنی هشیار می‌کند شما می‌اندازید با کن فکان و قانون قضا، با دَمَش شما را دارد زنده می‌کند، یک دفعه یک دزد دیگر صدا می‌کند، دوباره نشان به ما می‌دهد، چون در حالت بی‌نشانی بودیم.

وقتی صبر و شکر و عذرخواهی هست، در آن موقع مثلث من همیشه بی‌نشان هستیم. آن بی‌نشانی هست که آن بی‌نشانی را می‌شناسد. وقتی نشان به من داد، یک نشانی داد که نشان همان چیز ذهنی است، به من جهت نشان داد. گفت این سمت رفت. یعنی جهت دنیا را. چی را بر باد داد؟ دزد اولیه را. یعنی خدا را بر باد داد برای من.

دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان. آن حيله‌گر کژ نشاندهنده یعنی من ذهنی دزد اولیه مرا که اتصال به خدا بود و راهنمایی او بود، آن را بر باد داد. در نتیجه من همه‌اش دارم می‌روم به سمت دنیا. خوب این شما را بیدار می‌کند یا نمی‌کند که چه اشتباهی کردیم ما؟ شما اگر با نشان به سوی خدا می‌روید، پس شما دارید می‌روید به سوی جهان برای پیدا کردن خدا، و خودتان و شما می‌دانید که شما از جنس جهان نیستید، از جنس این دنیا. بله بارها خدمت‌تان عرض کردم که شما باید این ابیات را خیلی زیاد تکرار کنید، این ابیات از نظر واژه و جمله‌بندی مشکل نیستند، فقط باید تکرار کنید تا معنا در شما زنده شود. برای توضیح بیشتر بعضی ابیات، ابیاتی از مثنوی برایتان بخوانم. این بیت را داشتیم. گفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

دَفْ مَنِ هِينِ مَخُورِ سِيلِيْ هِرِ نَاكْسِي

نای مَنِ هِينِ مَكُنْ از دَمِ هِرِ كَسْ فغان

تو دف من هستی، من باید تو را بزخم با لطافت خودم و با روش خودم خدا می‌گویم. و اگر دیگران بزخم سیلی خواهی خورد. و نی مَنِ، من باید ترا بنوازم، تو از دم هر کس و ناکسی یعنی من ذهنی فغان مکن. یعنی نگذار آنها بزخمند، یعنی

آنها انگیزه فکر و عمل شما بشوند. بله، می‌گوید:

مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۱۲

جان، همه روز از لگدکوب خیال وز زیان و سود، وز خوف زوال

یعنی جان ما همه روز یعنی هر لحظه از اینکه فکرها از طریق هم‌هویت شدگیها مرتب به ما لگد می‌زنند، مشت می‌زنند، و این لگدها از کجا می‌آید؟ از اینکه ما مرتب می‌گوییم سود نکردیم، ضرر کردیم. ممکن است این را از دست بدهیم، بدست نیاوریم، این دستمان هست، ممکن است از دستمان برود. اینها چیزهایی هستند که مرتب در مورد اینها فکر می‌کنیم و اینها به ما لگد می‌زنند، یعنی به جان ما. و زیر این فکرها خوف از بین رفتن هست. یعنی ترس از مردن هست. من ذهنی وقتی کوچک می‌شود می‌ترسد. پس بنابراین مرتب ما داریم این لگدها را از فکرها یمان به صورت جان می‌خوریم.

مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۱۳

نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فر نی به سوی آسمان، راه سفر

این ابیات را می‌خوانم، شما خودتان را ارزیابی کنید. می‌گویند در اثر لگدهای من ذهنی که به صورت فکر بعد از فکر که به ما لگد می‌زنند، به چی؟ به هشیاری ما، به جان که دردمان می‌آید. در نتیجه نه لطافتی داریم، نه خلوصی داریم، نه یک دفعه می‌شود که از جنس نابی شویم و فضا را باز کنیم. لطافت و نابی و فر ایزدی یعنی از جنس خرد ایزدی شدن از ما سلب می‌شود. و بنابراین راه سفر به سوی زندگی هم یعنی از جنس او شدن هم یا از جهان برگشتن و آمدن دوباره به این لحظه هم از بین می‌رود. پس متوجه شدیم که سیلی خوردن یعنی چی؟ سیلی خوردن یعنی از طریق فکرها از دست دادن سود و یا ضرر کردن و یا اینکه این ممکن است از دستم برود چون من با آن هم‌هویت هستم، مرتب جانمان مشت و لگد می‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۳۱۰

مر سفیهان را رباید هر هوا زان که نبودشان گرانی قوا

خوب کسی که نشسته و هر فکری که مربوط به یک هم‌هویت شدگی است، می‌تواند او را از جا بکند و توجه‌اش را ببلعد، نمی‌تواند توجهش را نگه دارد، این آدم من ذهنی دارد. سفیه کسی است که تعداد زیادی هم‌هویت شدگی در مرکزش دارد. می‌گوید: سفیهان را هر هوا یعنی هر نیروی جاذبه‌ای از بیرون که وارد می‌شود به یک هم‌هویت شدگی که در مرکزتان است و دید آن را هم دارید که می‌گویید این گل و گلستان است. هر هوا، هر خواسته‌ای. برای اینکه ریشه ندارند، برای اینکه عمق ندارند. گرانی یا سنگینی قوای روحانی یا معنوی ندارند. پس می‌بینید که اگر شما آمدید، فقط می‌بینید

هم‌هویت شدگی دارید، شما سنگینی قوای معنوی ندارید، فعلاً، و می‌بینید مرتب به وسیله فکرهای خودتان یا فکرهایی که دور و برتان القا می‌کنند، شما آشفته می‌شوید، شما گرانی قوا ندارید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۳۱۱

کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر / که ز باد کز نیابد او حذر

یک چنین آدمی مثل کشتی بی‌لنگر است. کشتی که لنگر داشته باشد می‌شود لنگر انداخت و ثابت ماند. مرد شر یعنی کسی که چون مرکز هم‌هویت شدگی دارد، از طریق آن هم‌هویت شدگی‌ها فکر و عمل می‌کند. خرد ایزدی به فکر و عملش نمی‌ریزد. یعنی کار بد می‌کند. این آدم کشتی بدون لنگر است. کشتی بدون لنگر می‌تواند اینور برود، آنور برود روی آب. و از بادهای کز او نمی‌تواند پرهیز کند، یعنی خودش را نمی‌تواند در امان بدارد. بادهای مخالف، بادهایی که می‌خواهد هم‌هویت شدگی را از بین ببرد. صد تا هم‌هویت شدگی دارم، اتفاقی می‌افتد که یکی‌اش را دارم از دست می‌دهم. این باد کز است از نظر من. نمی‌تواند خودش را حفظ کند، ثباتش را نمی‌تواند حفظ کند. ریشه داری را نمی‌تواند، در نتیجه می‌ترسد، خشمگین می‌شود و نه لطفی می‌ماند، نه فر و نه به سوی آسمان راه سفر. الان می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۳۱۲

لنگر عقل است عاقل را امان / لنگری در یوزه کن از عاقلان

این را دوباره می‌خوانم که شاید هفته دیگر قبلاً خواندم این را. ابیات مهمی هستند اینها. می‌گوید که فقط در این لحظه خرد ایزدی است. منتها برای خرد ایزدی ما باید فضای گشوده شده داشته باشیم. باید در حالت صبر و شکر و عذرخواهی باشیم. پس عاقل همیشه در زیر امان یا ایمنی این فضای گشوده شده است که از آنجا خرد ایزدی می‌آید. اگر نمی‌توانی فضا را باز کنی و صبر و شکر داشته باشی، تو بیا از عاقلان لنگری را، عقلی را امانت کن. یعنی بیا ببین مولانا چه می‌گوید. عقل آن را بگیر اگر خودت نداری، یک بزرگی را بگیر.

برای چی خواندیم اینها را؟ برای اینکه گفت تو دف هر کس و ناکسی نیستی و نای آنها هم نیستی. ولی ما شده‌ایم. چرا؟ برای اینکه به خرد زندگی وصل نیستیم. از انسانی مثل مولانا هم گدایی عقل نمی‌کنیم، گدایی لنگر نمی‌کنیم. اگر شما مرتب در مولانا باشید، اگر این ابیات کلیدی را بخوانید، وقتی مسائل پیش می‌آید، شما به یاد یکی از ابیات می‌افتید. آن بیت به شما الگوی عمل و فکر می‌دهد تا خودتان وصل شوید به زندگی و مستقیماً از خرد زندگی استفاده کنید. بله، این ابیات هم از دفتر اول که دوباره همین‌ها را به نوع دیگر بیان می‌کند که بسیار قدرتمند است.

می‌گوید:

مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۷۹۵

آنکه از بادی رُود از جا، خُسی است

ز آنکه بادِ ناموافق، خود بسی است

آن کسی که به وسیله بادهای این جهانی از جا کنده می‌شود، این خُسی است، برگ کاه است. خُسی یعنی یک چیز بی ارزش. باد یعنی حوادث ناگوار که برای من ذهنی همیشه می‌افتد. یا ریب المنون باشد یا اینکه اصلاً ما با چیزهای گذرا هم‌هویت شدیم. چیزهای گذرا خاصیتش اینست که از بین می‌روند همیشه. پس باد ناموافق بسیار زیاد است. یعنی، اگر کسی سی سالش هست، با فرض کن بیست تا چیز هم‌هویت هست و می‌گوید اینها مال من است، این هم‌سرم است، این بچه‌ام است، این خونم هست، این روابطم هست، این پدرم است، این مادرم است، با همه هم‌هویت شده، بادهای ناموافق بسیار زیاد خواهد بود به این چیزها و اتفاقاتی خواهد افتاد. و این هم فهمیده‌ام که اگر با کسی هم‌هویت بشویم و با چیزی هم‌هویت بشویم، اثر بد رویش می‌گذاریم و احتمال دارد اتفاق بد به آن شخص یا چیز بیفتد. بله، این هم از قانون ناظر و منظور می‌آوریم می‌گوید ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، اگر شما جسم باشید و با یکی هم‌هویت شده باشید و او را جسم ببینید، او جسم می‌شود. همیشه این نیرو را به او القا می‌کنید که از جنس جسم بشود، خودش را جسم ببیند. اگر خودش را جسم ببیند از خرد ایزدی برخوردار نمی‌شود. در نتیجه اتفاقات بد به او هم خواهد افتاد. یعنی ما می‌توانیم سبب ایجاد اتفاقات بد به آدمهایی بشویم که با آنها هم‌هویت هستیم. این را می‌گوید.

مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۷۹۶

بُرد او را که نبُود اهلِ نماز

بادِ خشم و بادِ شهوت بادِ آز

می‌گوید باد خشمگین شدن و باد شهوت جنسی و باد طمع، طمع به چیزهای این جهانی که اینها همه ناشی از هم‌هویت شدگی است. توجه کنید خشم، شهوت و آز هر سه آثار هم‌هویت شدگی است. دوباره می‌گویم اینها عوارض هستند. مثلاً مثل اینکه آدم یک مرض بگیرد، مثلاً تب کند، تب را آدم محکوم کند و ناسزا بگوید به تب. مثلاً خشم که در مردم وجود دارد، حرص به طور کلی، علاقه به قدرت و خرابکاری و کنترل اینها عوارض هستند. اینها نشان می‌دهند که شخص در مرکز هم‌هویت شدگی دارد. بنابراین آن شخص باید برود به هم‌هویت شدگی برسد. آدمها را نباید محکوم کنیم که چرا خشمگین هستی؟ باید کمک کنیم پیدا کنند که با چی هم‌هویت‌اند؟ که آن را وقتی ما تغییر می‌دهیم یا به خطر می‌اندازیم اینها خشمگین می‌شوند. آنها خودشان هم باید بدانند که خشم‌شان از کجا می‌آید. نبود اهل نماز یعنی نمازشان حضور نداشت. اینها وقتی می‌خواستند نماز بخوانند متصل به خدا نمی‌شدند. این حالا یا چه نماز معمولی را بگوییم یا چه وصل

شدن به زندگی، همش سر این است که ما در طول روز چندین بار از آن ریشه درمی آییم و حالت طبیعی این است که ما وصل به زندگی بشویم، ریشه داشته باشیم و اگر از ریشه در آمدیم به علت باد خشم و باد شهوت و باد آرز یا بادهای دیگر دوباره وصل بشویم.

می گوید آن کسی که وصل نمی شود ریشه ندارد اهل نماز نیست، یعنی اهل حضور نیست، او را این جور بادها از ریشه کند و این ریشه ندارد. راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به اینکه گفت نگذارید نی تان را کسی بزند. نگذارید دف تان را سیلی بزنند، دف تان را من بزنم که خدا یک جور خاصی می زنم اگر بگوئید مردم بزنند سیلی می زنند.

مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۷۹۷

کوهم و هستی من، بنیاد اوست و ر شوم چون کاه، بادم باد اوست

می گوید من مثل کوهم ثبات دارم و وجود من از زنده شدن به بنیاد او درست شده است. همین که گفتیم دیگر: شما از جهان بیایید در این لحظه به بینهایت او به بنیاد او زنده بشوید، این ثبات مثل کوه است. این کوه و این هستی داری هیچ موقع بوسیله آدمهای بیرونی زده نمی شود. و می گوید: اگر مثل کاه بشوم حتماً باد او را دیدم که کاه شدم، پس باد از طرف زندگی می آید: دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر، در مقابل باد آن طرفی بسیار سبک و انعطاف پذیر مثل کاه هستم، ولی در مقابل اتفاقات این جهانی مثل کوه هستم.

بله، هر کسی که در مقابل دم او مثل کاه بشود یعنی هیچ مقاومتی نداشته باشد چون برگ کاه در مقابل طوفان مقاومتی ندارد دیگر، شما وقتی فضا را باز می کنید باز می کنید دم او می آید هیچ مقاومتی ندارد شما را مثل خمیر هر جوری می خواهد شکل می دهد پس کاه هستید، اما وقتی از بیرون یکی می خواهد اثر بگذارد و شما را با چیزی هم هویت کند، شما مثل کوه هستید بر اساس بنیاد او، این فرمول زندگی است.

مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۷۹۸

جز به باد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سرخیل من

پس بنابراین میل من، تمایل من، خواست من که الآن در حالت صبر و شکر و عذرخواهی و یکی از این سه تا هستم، یا صبر و شکر هستم، فقط با باد او یا میل او یا انتخاب او می جنبد. یعنی اوست که فکر و خواست من را انتخاب می کند برای اینکه من همیشه وصل هستم. و سردسته من، سرگروه من، فرمانده من جز عشق احد یعنی عشق خدا که الآن یکی هستم با او، عشق خدا یعنی الآن به او وصل هستم به او یکی هستم حداقل از طریق فضا گشایی یا عذرخواهی، وقتی می بینم منفصل شدم جدا شدم دوباره عذرخواهی می کنم برمی گردم فضا را باز می کنم، و یکی شدن با او، فرمانده من

است. و فقط با باد او من می جنبم، با باد این جهانی که هم هویت شدگیها زیاد شد یا کم شد، من انگیزه نمی گیرم. بله سرخیل یا سرخیل سردسته سرگروه، این سرخیل است در واقع، ما که خیلی آها در فارسی خوانده می شود اشکالی ندارد، این بیت هم داشتیم گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

پیشِ چو من کیقباد، چشمِ بدم دور باد

شرمِ ندارد کسی یاد کند از کهنان؟

پیش شاهی چون من که چشم من ذهنی یعنی چشم‌بد من را نمی تواند ببیند آیا کسی شرم نمی کند که یاد از هم هویت شدگیها یا فرومایگان بکند؟ بله. در یک داستانی که می خوانیم در دفتر اول اینطور آمده که یک شیر و روباه و گرگ رفتند شکار و شیر شکار کرد. بله، یک گاو و یک بز کوهی و یک خرگوش. و شیر رمز خداست. گرگ هم رمز من ذهنی است. و روباه هم رمز انسانی است هشیاری است که اول من ذهنی دارد، ولی بعداً زرننگ می شود و یاد می گیرد از گرگ که چی بگوید و چه جوری فکر کند. یعنی یاد می گیرد که پیش شیر، من من نکند. و بگوید همه چیز مال شیر است و من بصورت هم هویت شدگی چیزی را نمی خواهم.

خلاصه وقتی شکارها را می آورند شیر به گرگ می گوید که اینها را تقسیم کن تو گرگ کهنه کار هستی باید بلد باشی تقسیم کنی، و بعد تقسیم که می کند خودش را مطرح می کند می گوید که: من هستم و روباه هست و تو شیر، پس بنابراین این شکار بزرگ مال تو، متوسط که بز کوهی است مال من، و خرگوش هم که کوچولو است مال روباه است. یعنی فردیت قائل می شود و این مغایر با آن چیزی است که در غزل گفته، گفته خودت را شریک من نکن، براساس هم هویت شدگی خودت را شریک من نکن. و در اینجا من سلطان هستم و تو خودت را در من محو کن. یعنی من ذهنی را صفر کن و در صفر نگه دار، پس بنابراین همین که گرگ می گوید من هم هستم و اینها شیر می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۰۴۶

شیر گفت: ای گرگ چون گفتی؟ بگو

چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟

شیر گفت ای گرگ چی گفتی؟ چه جوری گفتی یکبار دیگر بگو، وقتی که من باشم آنموقع تو می گویی من و تو؟ این تمثیل خداست، گفت در حضرت چون من شهی تو نباید بگویی من هم هستم. تو هر لحظه با فکر هم هویت شده با دید هم هویت شدگی بلند بشوی بگویی من هم هستم، این هم دیدم است. در حالتی که دید من را بگذاری و دید خودت

را بگیری این به صلاح تو نیست. پس بنابراین شیر خوشش نمی آید یعنی خدا خوشش نمی آید در این لحظه ما بگوییم که براساس این هم هویت شدگی و عینک چشم من، من اینطوری می بینم و تدبیر تو را قبول ندارم. این پدیده که در این لحظه تدبیر خدا بصورت قضا می آید و یک چیزی اتفاق می افتد، و ما با ذهن مان ناراحت می شویم و فضا را باز نمی کنیم و ستیزه می کنیم، یعنی ستیزه با اتفاق این لحظه در واقع معادل همین بیت است. که گرگ می گوید من هم هستم، من هم می بینم من هم می دانم، من هم وجود دارم، در حالتی که ما باید تن به قضا بدهیم، قضا تدبیر خداست در این لحظه که پیشی می گیرد به دید ما، دید ذهنی ما.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۰۴۷

گرگ، خود چه سگ بود کو خویش دید

پیش چون من، شیر بی مثل و ندید؟

با زبان تحقیر مولانا صحبت می کند. می گوید: گرگ چه سگی است یعنی من ذهنی چه سگی هست که خودش را ببیند در حالیکه پیش من شیر و سلطان بی نظیر و بی مانند نشسته، یعنی خدا بی نظیر و بی مانند است، ما نمی توانیم جلوی او به صورت جسم یا من ذهنی بنشینیم و او بی مثل و بی مانند است. و از جنس فرم نیست. ما هم پیش او باید به صورت او بنشینیم، یعنی به صورت بی مثل و از جنس او بنشینیم، و از جنس جسم نشویم. و تنها راه جسم شدن ما این است که با چیزی هم هویت باشیم و بصورت فکر او هم هویت با فکر و هیجان این لحظه بلند بشویم بگوییم من، و نشانش مقاومت است و ستیزه است و قضاوت است، قضاوت ما در این لحظه که این اتفاق بد است و من ستیزه می کنم رو به رو و کله به کله، یا حالا بگوییم نوک به نوک در مخالفت در می آید با تدبیر خدا، و هر دفعه به دریدن ما و دریده شدن ما منجر می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۰۴۸

گفت: پیش آ، ای خری کو خود خرید

پیشش آمد، پنجه زد او را درید

گفت بیا جلو، خری که خودش را در مقابل من ببیند یعنی من داشته باشم و آمد پیش و پنجه زد گرگ را درید. پس هر چیزی که ما باهاش هم هویت می شویم و بلند می شویم آن گرگیت ما دریده خواهد شد. پس دردها را ما خودمان ایجاد می کنیم. می توانیم در مقابل تدبیر زندگی در این لحظه قضاوت خودمان، مقاومت خودمان را به صفر برسانیم این صلاح ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

جغد بُودِ کو به باغ، یادِ خرابه کند زاغ بُودِ کو بهار یاد کند از خزان

این بیت هم داشتیم. گفت جغد بد شگون است که در باغ آباد و سبز پر از گل به یاد خرابه بیفتد. یعنی در حضور خدا زنده نشود به او، به بی نهایت او، برود به ذهن، هر لحظه یاد خرابه ذهن بکند برود به آن تو، یعنی خرابه، از باغ در بیاد. بد شگونی اش سبب می شود که از باغ در بیاید و ما زاغیم و در بهار خودمان که باید شکوفا بشویم می رویم به خزان شکوفا نمی شویم. این بیت کلیدی را دوباره می خوانم، تا شما بدانید که دوباره من ذهنی به صورت جغد بد شگون و زاغ میل کننده به خزان و کثافت دائماً به ضرر ما کار می کند. و نباید با جغدیت و زاغیت خودمان هم هویت بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

خدا چون از امتداد خودش که زندگی است و ما هم آن هستیم، مردگی یعنی من ذهنی را دائماً می خواهد بکند بیندازد دور، این من ذهنی هر فکری می کند، هر عملی می کند حول و حوش ضرر و زیان است. پس شما به عنوان هشیاری با فکرها و کارهای من ذهنی تان هم هویت نشوید. به صورت ناظر نگاه کنید ببینید این چقدر خراب کاری می کند، و خراب کاری را و جغد بودن و زاغ بودنش را به خودتان مربوط نکنید.

نگویید من به عنوان هشیاری امتداد خدا بدشگون هستم. می گوئیم این حادث این دستگاه حالا هر چی اسمش را می گذارید، ابزاری که من ساختم در اثر هم هویت شدگی این دائماً به من درد می دهد و بر ضد من کار می کند. من باید این را متلاشی کنم و خدا این را یک پروگرامی بهش داده که این خودش، خودش را نابود کند، بگذارد نابود کند، از بین برود. پس هر چیزی که این می کند من عکسش را می کنم من کارهای این را به خودم مربوط نمی کنم.

یعنی چی که با کارهای مخرب من ذهنی هم هویت نشویم؟ یعنی اینکه شما در یک جایی خشمگین شدید، می دانید که این خشمگین شدن مال من ذهنی تان بوده و مخرب است. بعد از اینکه واقعه تمام می شود، پنج دقیقه، ده دقیقه می خواهید راجع به موضوع فکر کنید، نگویید حق داشتم آن این را گفت. شما کاری نداشته باشید آن شخص می خواسته نای شما را بزند، می خواسته دف شما را بزند کاری نداشته باشید، شما حواستان به خودتان است.

با کاری که مخرب بود، با خشم این من ذهنی کرد هم هویت نشوید و توجیه نکنید، بلکه شناسایی کنید که این کار مخرب بود و من انجام دادم و من شناسایی می کنم که این مخرب است، و حتی آنجایی که خشمگین شدم عذر بخواهم. اشکالی ندارد ما برویم بگوییم ببخشید من خشمگین شدم، کار بدی کردم عذر می خواهم، این کار نشان می دهد که شما به این

بیت گوش می کنید. اگر حسادت کردید، یک حرفی زدید خوب به خودتان بیایید و بگویید که من با من ذهنی‌ام فکر کردم حرف زدم، و این مخرب بود، من اگر برملا شده عذر بخواهم، اگر نشده که توبه کنم و دیگر این کار را نکنم. اگر رنجیدی و خشمیگن شدی پیش خودت نگو خوب کاری می کنم. بگو این من ذهنی دست از سر من بر نمی دارد، می خواهد من با کارهای مخربش هم هویت بشوم و من را با خودش شریک بکند، این را خدا پروگرام کرده که خودش، خودش را نابود کند. این شبیه یک ماشینی است که پس از یک مدتی خودش، خودش را نابود خواهد کرد. من چرا باهاش قاطی بشوم و بگویم با تو شریکم و همکارم و یکی هستیم و رفیقیم و هر چی برای تو اتفاق می افتد به منم مربوط می شود در حالی که من خداییت هستم تو ماشینی هستی که باید از بین برود برای چی؟ من باید بین خودم و این من ذهنی فرق بگذارم توجه می کنید.

این بیت با ابیات قبلی که جغد چکار می کند و زاغ چکار می کند، جغدیت ما، زاغیت ما کار درستی نیست. ما الان پیش خدا هستیم، چنگ به او زدیم، چنگ او هستیم، او اگر بزند ما را آهنگ خوبی در بیاید، برای چی باید این ساز را بدهیم من ذهنی مان بزند؟ برای چی باید در باغ می توانیم باشیم برویم در خرابه؟ بهار ما می تواند باشد برویم خزان؟ که شدیم در واقع. مردم سی سالشان است اوج جوانی شان است شادی شان است خوشبختی شان است، خزان شان رسیده است زمستان شان رسیده، زانوی غم بغل کردند دائماً غصه می خورند و مریض شدند، زاغشان است که یاد خزان می کند جغدشان است که فال بد می زند فکرهای غلط می کند، مهم است این بیت.

دوباره ابیات را می خوانم مربوط به شومی است. شومی و بدشگونی من ذهنی را با کارهای مخربش دست کم نگیریم. با من ذهنی هم هویت نشویم. دیدید من ذهنی تان اشتباه کرد به خودتان نگیرید، خودتان را شریک جرم او نکنید. ما می توانیم عذر بخواهیم، یکی از قسمت‌های عذر خواهی در واقع عذر خواهی از خداست، ولی عذر خواهی از مردم هم خیلی چیز خوبی است: ببخشید من شما را رنجاندم، حرف بد زدم، خشمیگن بودم. آدم می تواند از بجهاش هم عذر بخواهد، اشتباه نمی کنیم ما؟ جلوی فرزند ده ساله مان اشتباه نمی کنیم؟ خیلی اشتباه می کنیم، چه اشکالی دارد بگوییم ما اشتباه کردیم عصبانی بودم اینطوری گفتم.

مولانا، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۹۴۳

صد کس از گرگین همه گرگین شوند

خاصه این گر خبیث ناپسند

می گوید اگر یک من ذهنی باشد و من ذهنی را به لحاظ اینکه دائماً باید فکر کند فکر کند، این فکر تمام نشده آن فکر به انسانی که مرض کچلی گرفته است تشبیه می کند، که او باید هی سرش را بخاراند سرش را که می خاراند، هی بدتر

می شود بیشتر می خارد. پس بنابراین من ذهنی مرتب باید فکر کند و این هم خارش سر است. یعنی این بیت‌ها که پشت سر هم می آید می بینید مثلاً من ذهنی با فکرهایش تخریب می کند، هر چه بیشتر تخریب می کند، باز هم می خواهد تخریب کند بیشتر تخریب می کند یعنی روز به روز تخریبش بیشتر می شود. این خواست خداست برای اینکه شما دست از من ذهنی بردارید، بگویید من نیستم. این یک چیزی است که منفجر خواهد شد و بهم خواهد ریخت. من این را از خودم دور کنم، آسیبش به من نرسد به عنوان هوشیاری. مخصوصاً این مرضِ گر گرفته، که بد ذات و به اصطلاح ناپسند یا دوست نداشتنی است. بعد می گوید:

مولانا، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۹۴۴

شرم او بی‌آب دارد ابر را

گر کم عقلی مبادا گبر را

فقط می خواهم دوباره که صحبت جغد شد و بد شگونی شد، شما بدانید اگر من ذهنی دارید این شوم است، چیزهای بد اتفاق خواهد افتاد، هر چه زودتر از شرش راحت بشوید، آسوده بشوید، خلاص بشوید. یادتان است، رَبِّبَ الْمَنُونِ؟ ریب المنون یعنی اتفاقات ناگوار، برای من ذهنی می افتد. نپرسید چرا می افتد؛ می افتد. می گوید، این مرض کچلی کم عقلی، یعنی هم هویت شدگی، دیدن چیزها از پشت عینک هم هویت شدگیها نصیب کافر هم نشود، برای اینکه بد شگونی او، جغدیت او، ابر گرم ایزدی را بی‌آب می کند، یعنی از خدا چیزی به ما نمی‌رسد.

مولانا، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۹۴۵

شهر شد ویرانه از یومی او

نم نبارد ابر از شومی او

می گوید این بد شگون است و هر جا که از این من‌های ذهنی زیاد باشد آنجا ویرانه می شود. فرض کن یک جایی سی میلیون نفر زندگی می کنند، همه بد شگون هستند، همه می خواهند اتفاق بد بیفتد، خوب آنجا خراب نمی‌شود؟ ویرانه نمی‌شود؟ بعد یک جایی را در نظر بگیریم، همین تعداد آدم زندگی می کنند، اینها وصل به زندگی هستند و هر لحظه باید اتفاق خوب بیفتد. پس اتصال به خدا سبب اتفاقات خوب می شود، عدم اتصال به خدا سبب اتفاقات بد می شود، خیلی ساده است. اتصال به خدا هم با گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه صورت می گیرد. بعد این را هم داشتیم که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

چنگ به من در زدی، چنگ منی در کنار

تار که در زخم‌ام سست شود. بگسلان

این هم معنی کردیم اینطوری که، تو چنگ به من در زده‌ای، یعنی توجه کنید که درست است که هوشیارانه الان ما خدا را نگرفتیم، ولی همین الان چشمهایمان را باز کنیم می بینیم که دستمان در دست خدا است، تا حالا نمی‌دانستیم، اینطوری

می‌گوید. یعنی همه‌مان توی این لحظه هستیم ما، ولی آگاه نیستیم. غزل همین را می‌گوید دیگر. می‌گوید توی باغ هستی، مثل جغد یاد خرابه می‌کنی، توی بهار هستی، مثل زاغ یاد پاییز می‌کنی. این یادها مال ذهن است، پس چنگ به خدا زده‌ایم، چنگ خدا شده‌ایم، ساز خدا شده‌ایم و او دارد ما را می‌زند، فقط سیم شل داریم، آن سیم شل را باید قطع کنیم، و ما باید هوشیارانه قطع کنیم، تا آن سیم که رفت سیمهایی که خدا کشیده، که اصل ما هست، آنها را بزند، درست است؟

و این چند بیت را می‌خوانم، می‌گوید:

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۷

چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست

اسرار همی‌گویم و اسرار ندانم

یعنی من مانند چنگ در دست خدا هستم و از زمزمه خودم، یعنی از شعر گویی خودم و آواز خوانی خودم خبر ندارم، اسرار آن ورّی را می‌آورم فاش می‌کنم ولی اسرار را نمی‌فهمم، اسرار را با ذهنم نمی‌دانم چی هست. پس اینطوری نیست که اول می‌فهمیم با ذهنمان این چیز خوبی است، بعد اینها را ما خلق می‌کنیم. وقتی وصل هستیم اسرار را از آن ورّ به این ورّ می‌آوریم، پیغام را از آن ورّ به این ورّ می‌آوریم، پیغام را زندگی توی ذهن ما می‌نویسد بعدا ما می‌فهمیم. اول تولید می‌کنیم بعد ممکن است با ذهنمان هم بتوانیم بفهمیم. ولی خیلی موقع‌ها پیغام آوران نمی‌توانند با ذهنشان بفهمند که این را چه جوری آوردند، چی آوردند. برای اینکه ذهن نمی‌تواند اسرار آنجا را بفهمد.

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۷

مانند ترازو و گزم من که به بازار بازار همی‌سازم و بازار ندانم

این ابیات ساده هستند، می‌گوید من مثل ترازوی، و واحد اندازه‌گیری مثل متر بازار هستم، یعنی حضور من. حضور من بازار را می‌سازد ولی بازار را نمی‌فهمد: بازار همی‌سازم و بازار ندانم، یعنی ترازوی من همین میزان هوشیاری من است که چقدر هوشیاری حضور دارم، چقدر هوشیاری ذهنی دارم و اندازه‌گیری من هم از طریق همین تشخیص ام به اصطلاح به وسیله هوشیاری حضور هست. و اینها است که بازار را درست می‌کند ولی بازار را نمی‌فهمد. بعد می‌گوید که:

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۷

در اصبع عشقم چو قلم بی‌خود و مضطر

طومار نویسم من و طومار ندانم

پس بنابراین مثل قلم هستم الان بین انگشتان خداوند، و طومار یا صفحه طولانی اسرار و پیغام‌ها را می‌نویسم، ولی پیغام‌ها را نمی‌دانم. پس این نشان می‌دهد که وقتی که ما از ذهن خارج می‌شویم در دستهای خداوند مثل قلم می‌شویم، او می‌تواند

از طریق ما فکر کند و عمل کند. و باید بینش جزئی خودمان را کنار بگذاریم که بتوانیم ساز دست او بشویم. اگر بینش خودمان را به عنوان قضاوت کننده نگاه داریم، تشخیص دهنده نگاه داریم، تدبیر او در این لحظه مال ما نخواهد بود. بله، این را هم داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

ای قَمَرِ زیرِ میغ، خویش ندیدی، دریغ

چند چو سایه دوی در پی این دیگران؟

و گفت یک ماه شب چهارده هستی زیر ابر، خودت را نمی بینی و این جای افسوس دارد. و این چندتا بیت از دفتر اول را می خوانم، که خلاصه اش را گفتم، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۱۷

می دود بر خاک، پَرانِ مرغوش

مرغ، بر بالا پَرانِ سایه اش

تمثیلش را چندین بار تا حالا خواندیم، می گوید پرنده در بالا می پرد، عکسش روی زمین افتاده است، سایه اش روی زمین افتاده است و یک ابله به جای اینکه بالا را نگاه کند، پائین را نگاه می کند و پایین را که نگاه می کند یعنی به ذهن نگاه می کند، خودش سایه می شود و سایه پرنده را می بیند. بنابراین دنبال سایه می رود و می خواهد سایه را شکار کند و سایه قابل شکار نیست و تیرها را که فکرهاش است مرتب پرت می کند، پرت می کند، پرت می کند، تا قدرت خلاق فکریش را از دست می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۱۸

می دود چندانکه بی مایه شود

ابله، صیادِ آن سایه شود

پس ابله هوشیاری است که از طریق همین هم هویت شدگیها می بیند، و صید را که خود زندگی است، امروز هم داشتیم، گفت صید از دستم جستم. ما فقط یک صید داریم، صید آن است که در این جهان آمدیم به او زنده بشویم، به خدا زنده بشویم، به بی نهایت او، این صید ما است. صید دیگر صیدهای مادی است که ذهن ما نشان می دهد. ولی آن صید را، زنده شدن به خدا را با ذهن نمی توانیم انجام بدهیم، دارد همین را می گوید دیگر.

از طریق این عینک های ذهنی به نظر می آید که ما از طریق فکر کردن و رفتن به جهان، ما می توانیم به او برسیم، گفت این دزد کژ نشان آورد به من نشانی داد، یعنی یک عینکی گذاشت جلوی دید هوشیاری من، و این نشان بود، یعنی یک چیز جسمی بود بعد هم من دیگر به ذهن افتادم و به فهمیدن و اینها، به من مفهوم خدا را نشان داد، من از آن موقع تا حالا دنبال سایه یا مفهوم خدا می دوم. هیچ چی، ابله شدم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۱۸

می دود چندانکه بی‌مایه شود

ابلهی، صیاد آن سایه شود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۱۹

بی‌خبر کان عکس آن، مرغِ هواست

بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

بدون اینکه اطلاع داشته باشد که این سایه‌ای که در زمین می‌رود، آن مرغ بالا است. توجه کنید به بالا نگاه کند، مرغ ما هستیم، همیشه بالا هستیم، همیشه پیش او هستیم، همین الان، پایین که نگاه می‌کنیم به ذهن سایه می‌اندازیم، به عنوان من ذهنی دنبال سایه خودمان می‌دویم، غافل از اینکه ما هوشیاری هستیم که الان پیش خدا هستیم. بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست، اصل آن سایه توی بالا است، پیش خدا است، در آسمان است، آسمان رمز زندگی است ولی ما پایین را نگاه می‌کنیم. اینها را باید بخوانید شما، چندین بار باید بخوانید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۲۰

ترک‌شش خالی شود از جست‌وجو

تیر اندازد به سوی سایه او

پس او فکرهايش را هی می‌اندازد، یعنی فکر می‌کند، فکر می‌کند، و اینها انرژیهای زندگی است. زندگی خودش را تبدیل به تیر فکر می‌کند، می‌اندازد، یعنی فکر می‌کند تا برسد به آن شکار یا زنده شدن به خدا، ولی هم‌اکنون اینها را به سایه می‌اندازد، به سایه که تیر نمی‌خورد که. یعنی فکرهايش تبدیل به مفرغ می‌شود، باز هم از جنس سایه می‌شود، می‌رود دنبال سایه. درست این همان یک صورتش این است که ما می‌گوییم زندگی در چیزهایی است که در آینده به دست خواهیم آورد، ولی آن چیزی که الان تجسم می‌کنیم یک مفهوم است. زندگی را هم به صورت مفهوم درآوردیم، می‌گوییم زندگی یعنی این و در این چیزی است که الان من تجسم می‌کنم، در این وضعیتی است که تجسم می‌کنم، یعنی اینها حالت‌های تلف کردن وقت و انرژی و، می‌گوید تیردانش خالی می‌شود، یعنی دیگر توان فکر کردن ندارد، می‌رسد به هشتاد، نود و می‌فهمد که دیگر به دست نیاورد و شکار رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۲۱

از دویدن در شکار سایه، تفت

ترک‌ش عمرش تهی شد، عمر رفت

یعنی تیردان عمرش خالی شد، عمرش تمام شد، از بس که تند دنبال شکار کردن سایه دوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۲۲

سایه یزدان چو باشد دایه اش وار هاند از خیال و سایه اش

می گوید اگر سایه خدا دایه اش باشد؛ سایه خدا مولانا است. انسانهایی که به حضور زنده اند، از این خیال یعنی فکرها و سایه او را می رهند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۲۳

سایه یزدان بود بنده خدا مرده او زین عالم و زنده خدا

می گوید سایه خدا می دانید کی است؟ این کسی است که بنده واقعی خدا است، یعنی به بی نهایت او زنده شده است، به این عالم مرده است، یعنی عینک همه هم هویت شدگیها را از چشمش در آورده است، با بینش خدا می بیند. پس به این عالم مرده است و زنده شده است به بی نهایت خدا. بله، این هم داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد

تا که زدستم شکار جست سوی گُستان

گفت دام ذهن یک جنبه اش توجه به دستور زبان و چه جوری جمله درست کنم و چه چیزی را بعد از چه چیزی قرار بدهم و خوب حرف بزنم، این دام شعر است. از بس حقه باز است من را گیر انداخت. یعنی مردم در ذهنشان مرتب می خواهند که حتی چیزهای معنوی را به صورت زیبا، به صورت مفهوم در بیاورند، به صورت حرف در بیاورند، و این دام است. اینقدر من را توی این دام نگاه داشت که آن شکار، یعنی زنده شدن به خدا، رفت، از دستم رفت. یعنی آن زندگی که من می خواستم به او زنده بشوم و بی نهایت بشوم آن رفت پیش خدا مجددا. بله، این بیت هم یادمان باشد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۷۲۷

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش، جز دیدار من

یعنی در ذهن می روم و قافیه می اندیشم، می خواهم قافیه درست کنم، اما دلدار من، زندگی، مرتب به من می گوید که مرو به ذهن و آنجا قافیه درست نکن. یعنی با چهارچوب های ذهنی فکر نکن، بگذار من را ببینی، من از طریق تو فکر کنم. می گوید فقط دیدار من را ببندیش، هر لحظه باید حواست به این باشد که من را ببینی، که من بتوانم ذهن تو را به کار بیندازم، خودت به کار نینداز. چون از بس که خودم استفاده کردم با من ذهنیم این ذهنم به این صورت در آمده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

گفت که اینک نشان، دزد تو این سوی رفت

دزد مرا باد داد، آن دغل کژنشان

و این دو بیت آخر غزل می‌گفت که من دنبال یک دزدی بودم، هم هویت شدگیهای من را می‌دزدید و من چسبیده بودم رهايش نمی‌کردم، داشتم به او زنده می‌شدم، یکدفعه یک دزد دیگر صدا کرد من را، حواسم را پرت کرد، بعد آن دزد قبلی را رها کردم، آمدم گفتم‌ها چیه؟ گفت بیا این هم نشان، مگر دزد نمی‌خواهی؟ این نشانش. یک نشان مادی به من نشان داد من را کشید به ذهن. وقتی کشید من را به ذهن، از پشت عینک ذهن من نگاه کردم، گفت، بیا، به این جهت برو، دزد باید این صفات را داشته باشد و اگر حالا که اینطوری می‌بینی غیر از هوشیاری جسمی چیز دیگر نداری ببینی، آن دزد قبلی توهم بود، این دزد که نشان دارد، نشان جسمی برو دنبال این.

پس بنابراین با این کژ نشان دادن، چون ذهن نمی‌تواند بی‌فرمی را نشان بدهد، دزد اولیه من را که دزد اصلی بود، یار اصلی بود، هم هویت شدگیها را می‌دزدید، بر باد داد. پس این امکان دارد که انسانی که دارد با آن مثلث کار می‌کند: هی عذر خواهی، صبر و شکر، صبر و شکر، عذر خواهی، یکدفعه یک کسی بیاید حواسش را پرت کند، بکشد دوباره به ذهن. و هفته گذشته به تفصیل گفتیم که اینها می‌توانند دوستان و فامیل شما باشند. گفت اگر دیو یا شیطان نتواند فتنه بیندازد در این کار شما، استعانت جوید او از انسیان، یعنی آدمها را می‌فرستد سراغتان. برای این بیت، یکی دو بیت می‌خوانم، بله، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۹۹۹

دیده‌هاشان را به سحری دوختند تا چنین جوهر به خس بفروختند

چشم دل ما انسانها را با سحر، یعنی اینکه با چیزی هم هویت کردند، همین را گذاشتند جلوی چشم ما، گفتند از این طریق ببینید، بنابراین با آن سحر دوختن ما دیگر خدا را نبینیم و جسم ببینیم. تا این جوهر عالی و امکان بی‌نهایت شدن را که خورشید ذره‌ای هستیم که توی ذهن پنهان است، اگر بیاییم آفتاب می‌شویم، این فرصت را از ما گرفته‌اند. تا ما آمدم این جوهر را، این بی‌نهایت را، این ذاتمان را فروختیم به برگ کاه. برگ کاه در واقع نماد همین چیزهایی است که توی ذهن گرفتیم.

جالب است، همین چیزهایی که توی ذهن گرفتیم، چسبیدیم و بر اساس آن من درست کردیم، این من دائما دنبال تخریب خودش است و ما هم با آن هم هویت هستیم، این اطلاعات باید ما را بیدار کند که چه اتفاقی برای ما دارد می‌افتد و چقدر

ما جهد بی توفیق داریم. غلط می بینیم، غلط کار می کنیم، به نتیجه نمی رسیم، ناامید می شویم و چه جوری شده است ما جوهر خودمان را به خس فروخته ایم و هنوز هم می فروشیم. این بیت هم داشتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۱۰۱۴

در همه ز آینه کُز سازِ خود منگرای مردودِ نفرینِ ابد

در آنجا کژنشان داشتیم، کژنشان یعنی کژنشان دهنده، چرا کژنشان است؟ برای اینکه عینک‌های هم هویت شدگی توی چشممان است، کُز ساز هم یعنی کُز سازنده. هر کسی این کژنشان دهنده را دارد کُز سازنده را هم دارد، آینه‌ای است که کُز می‌سازد. مثلاً مولانا را ما کُز می‌کنیم، بعد مطابق کژبینی خودمان می‌بینیم، نه اینکه آن طوری که او می‌گوید ما می‌فهمیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۱۰۱۴

در همه ز آینه کُز سازِ خود منگرای مردودِ نفرینِ ابد

مردود نفرین ابد یعنی هم از نظر خدا الان رد است، برای اینکه فرم دارد، هیچ موقع وارد فضای یکتایی نمی‌تواند بشود و به این ترتیب چون خرد ایزدی بهش نمی‌رسد، نفرین شده هم هست، این من ذهنی نفرین شده است، برای اینکه هیچ برکتی از زندگی بهش نمی‌رسد، دائماً ستیزه می‌کند، قضاوت می‌کند، می‌داند و با مقاومتش هم هیچ چیز بهش نمی‌رسد از زندگی، بنابراین نفرین شده است به وسیله زندگی. اگر نفرین نشده بود که هم‌اش دنبال تخریب خودش نبود. ما با من ذهنی می‌خواهیم وارد فضای یکتایی بشویم، من ذهنی مردود است. باید از جنس او بشویم، باید بیفتد این و کُز ساز است. می‌خواستیم فقط کُز ساز و کژبین، کژنشان، اینها را ببینید که اینها خاصیت‌های من ذهنی است.

*** پایان قسمت سوم ***

در این قسمت مطلبی از دفتر پنجم می‌خوانم که نشان می‌دهد مردم دسته دسته به سوی آبی می‌روند که بعداً متوجه می‌شوند آتش است. و مولانا هشدار می‌دهد که کار من‌های ذهنی و انتخاب آنها به علت اینکه از پشت هم‌هویت شدگی‌ها می‌بینند غلط است، و شبیه کار پروانه است. پروانه نور می‌بیند، به خیال اینکه نور است، می‌رود توی آتش و می‌سوزد. ولی کسانی که نار می‌بینند و تحمل می‌کنند و صبر می‌کنند و این همین درد هوشیارانه است برای کندن هویت، که اولش ذهن اینها را آتش می‌بیند، وقتی صبر می‌کند و شکر می‌کند، بعد می‌بیند که این آتش نبوده بلکه آب بوده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۳۳

جوَقُ جَوَقٍ و صف صفا از حرص و شتاب

مُحْتَرِرِ زِ آتَشِ، گَرِزَانِ سَوِي آبِ

یعنی مردم به تعداد زیاد من‌ذهنی دارند و از روی حرص، حرص هرچه بیشتر بهتر، چون عینک هم‌هویت شدگی دارند، آن هم‌هویت شدگی می‌برد آنها را برای زیاد کردن همان هم‌هویت شدگی، و فکر می‌کنند که شادی‌شان، آرامش‌شان و زندگی‌شان بیشتر خواهد شد و در این کار عجله دارند. و از آتش دوری می‌کنند و به سوی آب می‌روند. در اینجا آتش درد هوشیارانه است، مثلاً به این آدمها بگویی که از این هم‌هویت شدگی دست بردار قبول نمی‌کنند، و می‌گویند این آتش است چون درد دارد. پس دوری می‌کنند از آتش و می‌روند به سوی هم‌هویت شدگی که فکر می‌کنند آب تویش است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۳۴

لَا جَرَمَ زِ آتَشِ بَرِآوردند سرِ اِعْتَبَارِ اِلَاعْتَبَارِ ای بی‌خبر

یعنی آنهایی که فکر کردند جسم را، یک هم‌هویت شدگی را در مرکز می‌توانند بگذارند و کندن هویت از آن را درد می‌دانند، آتش می‌دانند و آب را در زیاد کردن آن و چسبیدن بیشتر به آن می‌دانند، در آخر به ناچار از درد بیشتر سر در می‌آورند. و بعد می‌گویند که عبرت بگیر ای عبرت بگیر، دوباره می‌گویند. ای ناآگاه اعتبار الاعتبار، یاد بگیر، یاد بگیر ای بی‌خبر! یعنی تو هم ممکن است جزو این دسته باشی. بعد خودش توضیح می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۳۵

بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گولِ من نیام آتش، منم چشمه قبول

می‌گویند وقتی پیش می‌آید که آدم متوجه می‌شود با یک چیزی هم‌هویت است، و آنجا درد هست، چون گم شده در فکرش و دردش، گیج است، صدای این درد هوشیارانه را نمی‌شنود. درد هوشیارانه با صدای بلند می‌گوید که: ای گیج و گمشده، من ظاهراً آتشم، من آتش نیستم. من چشمه آب حیات هستم، چشمه قبول خدا هستم و اگر تو این هم‌هویت

شدگی را بیندازی و این درد هوشیارانه را بکشی، درواقع مورد قبول خدا خواهی شد، چون از جنس هوشیاری می‌شوی مجدداً و چشمه آب حیات خواهی بود. پس درد هوشیارانه این پیغام را به ما می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۳۶

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر در من آی و هیچ مگر از شرّ

می‌گویند ای کسی که با هوشیاری نظر یعنی خدا، با دید خدا نمی‌بینی، بلکه با دید هم‌هویت شدگی می‌بینی. اینجا چشم بندی کرده‌اند. چشم بندیش و سرّش هم این است که تو این عینک را که با آن هم هویتی جلوی چشمانت داری، آنطوری می‌بینی. اگر با چشم خدا می‌دید، می‌دید که چه خبر است. پس ای بی‌نظر، ای کسی که با هوشیاری جسمی نگاه می‌کنی در من آی. یعنی درد هوشیارانه بکش و از آتش فرار نکن. بایست، صبر کن و این درد را بکش و شکر کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۳۷

ای خلیل این جا شرّار و دود نیست

جز که سحر و خُده نمرود نیست

حالا به شما می‌گویند که شما خلیل زمان هستید. یعنی همان هوشیاری هستید که خلیل از آن جنس بود. می‌گویند اینجا شعله آتش و دود نیست. این چیزی که با ذهن می‌بینی مقدار زیادی درد تویش است، اینطور چیزی نیست. فقط سحر و فریب من ذهنی بزرگ است که این عینک‌ها را جلوی چشمت گذاشته و تو چون از پشت آنها می‌بینی، بنابراین دچار همان سحر و فریب نمرود شده‌ای، از آن می‌خواهی فرار کنی. پس صبر و شکر برای کردن از این دنیا یا شناسایی هم هویت شدگی‌ها و انداختن آنها لازم است، گرچه که ذهن ما زیر سحر و خُده نمرود است، یعنی من ذهنی بزرگ است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۳۸

چون خلیل حق اگر فرزانه‌یی آتش آب دوست و تو پروانه‌یی

اگر تو از جنس خلیل خدا هستی، یا دوست خدا هستی، خلیل یعنی دوست، و همینطور فرزانه هستی یعنی خرد خدایی داری یا فضا را باز می‌کنی، که می‌توانی باز کنی، الان می‌توانی ببینی که آتش، همین که ذهنش نشان می‌دهد این آتش است، این آب است و تو پروانه هستی، شبیه پروانه هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۳۹

جان پروانه همی دارد ندا کای دریغا صد هزارم پر بُدی

می‌گویند جان پروانه ندا می‌دهد. اینجا پروانه انسانی است که فهمیده که با صبر و شکر می‌تواند هم هویت شدگی‌ها را بیندازد. می‌گویند جان تو اصلاً، جان تو، نه من ذهنی تو، بلند ندا می‌دهد ای کاش صد هزار پر ذهنی داشتیم که همین الان

می سوزاندم. یعنی می گوید اگر تو به ندای جانت گوش بدهی، نه من ذهنی ات، نه آن دید، آن می گوید که: این هزاران هم هویت شدگی را همین الان بسوزانم. اینقدر زیباست و آزادکننده است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۴۰

تا همی سوزید ز آتش بی‌امان کوری چشم و دل نامحرمان

تا این بال و پرهای مادی من، من ذهنی من، هم هویت شدگی‌های من، روشهایی که از آنها صادر شده، فکریایی که از آنها صادر شده، همین دردهایی که من فکر می‌کنم اینها ابزارهای من هستند، اینها لازم هستند، اینها همه بدون امان، بدون اینکه به آنها فرصت داده بشود، بدون وقفه و بدون تامل می‌سوخند، و ولو اینکه چشم و مرکز نامحرمان یعنی من‌های ذهنی دوست ندارد، یعنی اکثریت مردم این کار را دوست ندارند، دارد می‌گوید دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۴۱

بر من آرد رحم جاهل از خری من برورحم آرم از بینش‌وری

یعنی جاهل که من ذهنی است، با دید هم هویت شدگی می‌بیند، از بس که خر است، حالش فکر می‌کند خوب است، و الان هم دلش به حال من می‌سوزد، می‌گوید این زیر درد است تا بتواند خودش را از دنیا بگند، و این از نفهمی‌اش است که اینطوری دلش به حال من می‌سوزد. من دارم آزاد می‌شوم. از طرف دیگر من به او رحم می‌کنم، رحم می‌آورم، دلم به حالش می‌سوزد، از بصیرت و بینش حضورم. من چون با نظر می‌بینم، من الان می‌بینم اگر این هم هویت شدگی‌ها را بیندازم، آزاد می‌شوم، از جنس خدا می‌شوم، و به بی‌نهایت او زنده می‌شوم، و بنا بر این تند تند اینها را می‌سوزم. آن آقا یا خانم دلش به حال من می‌سوزد، ولی در اصل من دلم به حال او می‌سوزد، برای اینکه او دنبال زیاد کردن هم هویت شدگی‌ها و گم شدن بیشتر در هم هویت شدگی‌ها، مخصوصا باورها و دردهای حاصل از آن است، او دارد به سوی درد بیشتر می‌رود، من دارم بسوی آزادی می‌روم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۴۲

خاصه این آتش که جان آب‌هاست کار پروانه به عکس کار ماست

مخصوصا این آتش، آتش درد هوشیارانه، که آدم هشیار باشد و بگوید من معتاد هستم به این چیز، به این آدم، به این فکر، عاشق این درد هستم، این‌ها را می‌خواهم بیندازم، و اصلا شناسایی این که من تا حالا با این دردها و فکرها هم هویت بودم، من ذهنی دارم، خودش دردآور است، اینکه من ذهنی خودش را سرور می‌داند، و شجاع می‌داند و بی‌عیب

می داند، الان به او بگوییم تو عیب داری، این درد زیادی دارد، و ما که الان من ذهنی هستیم، باید به نوعی بکشیم عقب و بگوییم این درد مال ذهن است، مال ما نیست، من دارم آزاد می شوم.

اینکه من مسئولیت کیفیت هشیاری ام را در این لحظه به عهده بگیرم، دردناک است، منی که تا حالا با چهارچوبهای ذهنی گفته ام دیگران من را به این روز انداخته اند و الان قبول کنم مسئولیت را و بگویم من خودم با بینشهای غلط خودم به اینجا رسیدم، این کار سختی است، برای اینکه درد آگاهانه و هشیارانه است، معنی اش این است که من آگاه هستم الان، می بینم هم هویت شدگی ها عینک من بودند، قبول می کنم که من کردم، خوب این آتش، درد هشیارانه هست که اگر بکشم با صبر و شکر، این جان آبهاست، جان آب حیات است، و کار پروانه، الان می گوید، گفتم اولاً بر عکس کار ماست، پروانه که وارد آتش می شود و می سوزد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۴۳

او ببینند نور و در ناری رود دل ببیند نار و در نوری شود

برای اینکه پروانه فکر می کند که نور است، شعله شمع نور دارد، دنبال نور می رود، بعد وارد آتش می شود می سوزد، ولی دل ما که من ذهنی ماست، اول نار می بیند، اگر توانست وارد بشود، با راهنمایی بزرگان، یک دفعه می بیند نور است، توجه می کنید؟ اولش ذهن این را آتش می بیند، همین که شما به عنوان هشیاری واردش شدید دیگر، نمی ترسم، من این چیز را می اندازم، من به این شخص وابسته نمی شوم، من به این چیز وابسته نمی شوم، اگر معتاد هستم، مثلاً حتی اعتیاد به مواد، من به این چیز نمی خواهم وابسته بشوم، به نظر نار می آید اول، اصلاً گفتن این، تصورش بسیار سخت است، ولی وارد می شود، یک دفعه می بیند شد نور. من ذهنی نور می بیند در چیزها، در هم هویت شدگی ها، بیشتر وارد هم هویت شدگی می شود، هر چه جلوتر می رود می بیند بیشتر در آتش می شود، درد بیشتر می شود، توجه می کنید؟ آن کار پروانه است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۴۴

این چنین لعب آمد از ربّ جلیل تا بینی کیست از آل خلیل

می گوید یک چنین بازی از خدای بزرگ آمده تا ما ببینیم که چه کسانی از آل خلیل هستند، چه کسانی از جنس خلیل هستند، چه کسانی از جنس زندگی هستند، هشیاری هستند، از جنس خدا هستند، و فهمیده اند از جنس خدا هستند، و عمل می کنند، بله، این است مطلب، مطلب دیگر که الان می خوانم مربوط است به اینکه این عذرخواهی و برگشتن به این لحظه، یعنی اگر دیدیم رفتیم ذهن، عذرخواهی کنیم از خدا، و این اسمش استغفار است، برگردیم به این لحظه، بسیار

مهم است، برای اینکه همین که ما از زیر توجه ایزدی، از این فضای گشوده شده خارج می شویم، ممکن است گم بشویم و بلا سر ما بیاید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۹۹۹

گرز چشم این زمان غایب شوی پیشت آید هر طرف گِرد قوی

فرض کنید که خدا به شما می گوید، یعنی اگر یک لحظه تو تسلیم نباشی، فضا را باز نکنی، می روی به ذهن، آنجا هر طرفی بروی دچار یک گرگ خواهی شد، و دیگر با توضیحات امروز شما می دانید، این مطالب همدیگر را کامل می کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۰

استخوانت را بخاید چون شکر که نبینی زندگانی را دگر

استخوان یعنی همین هشیاری تو، برای اینکه استخوان بندی ما این تن نیست، آن چیزی که ما را نگه داشته هشیاری است، هشیاری تو را می خورد، می جود مثل شکر، دوست دارد، یعنی رفتیم به ذهن، زندگی ما را خواهند خورد، که دیگر روی زندگی را نمی بینیم، پس چقدر مهم است شما بدانید که هر لحظه باید فضا را باز کنید، تسلیم بشوید، و در این فضای گشوده شده زیر توجهات ایزدی بشوید، اگر بروید ذهن گرگها دردسر درست خواهند کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۱

آن مگیر آخر بمانی از علف آتش از بی هیزمی گردد تلف

می گوید اصلا فرض کن آنطوری نباشد، یعنی بروی ذهن، گرگ هم تو را نخورد، ولی اگر فضا را باز نکنی، وصل نباشی، حاضر نباشی، خدا پایش را در مرکزت نگذارد، غذای نور نمی گیری، می افتی از علف، علف در اینجا همین غذای نور است یا برکت ایزدی است، شادی ایزدی است، خرد ایزدی است، و این آتش عشق تو یواش یواش چون هیزم به آن نمی رسد، در اینصورت تلف می شود، آتش تمام می شود، خاموش می شود، یعنی ما آتش عشق هستیم، هیزم که نیاید، هیزم می گوید از آنطرف می آید، تلف می شوی اگر تو غذا از آنطرف نگیری.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۲

هین بمگریز از تصرف کردنم وز گرانی بار که جانت منم

پس توی انسان همیشه در تصرف من باش، و ما می دانیم لحظه به لحظه که فضا را باز می کنیم، و بصورت حضور ناظر، ذهن مان را نگاه می کنیم، و ذهنمان ما را نمی تواند تصرف کند، در تصرف خدا هستیم، می گوید بگذار من تو را تصرف کنم، و وقتی تصرف می کنم و تو را هشیار می کنم، بله، تو می بینی که این عینکها را از جلو چشمت باید برداری، و مسئول باید باشی، هشیار باید باشی، و بارِ گران را تحمل کنی، بارِ گران مسئولیت، هشیار بودن، آگاه بودن، هر لحظه

حواس ات به خودت هست، دیگر از آن لذات زود گذر که از هم هویت شدگی‌ها می آمد، از آن دید بگذر، سخت است می فهمم، ولی بدان که تو داری به من که جانت هستم داری بیدار می شوی.

پس از گرانی مسئولیت فرار نکن، یعنی هر کسی که بر می گردد از دنیا به این طرف، هشیارانه، حتما سختی خواهد کشید، خوب یک عده‌ای نمی خواهند این کار را بکنند، جوق جوق، دسته دسته می روند بسوی جهان و کارهایی می کنند که ارزش معنوی ندارد، این چیزهایی که مولانا می گوید ارزش معنوی دارد، یعنی جهد بی توفیق نیست، انسانها دوست دارند یک کارهایی را بکنند که آسان است، همین خرافات، بروم یک جایی دست بزنم، آن سنگ یا آنجا مرا زنده کند به خدا، یک مسافرت بروم ببایم، هم به من خوش بگذرد، من به خدا زنده بشوم، یا یک پولی به کسی بدهم دعا کند، آن دعا خودش کار را درست می کند، اینها خرافات است. اینها از طرف زندگی، خدا دارد به ما گفته می شود، مولانا از زبان زندگی می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۲

هین بمگریز از تصرف کردنم وز گرانی بار که جانت منم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۳

تو ستوری هم که نفست غالبست حکم غالب را بود ای خودپرست

کسی که من ذهنی دارد، و آن عینک‌ها را جلوی چشمش گذاشته، غیر از آن نمی تواند ببیند، و آن عینک‌ها مرکزش هستند، این آدم شبیه حیوان می بیند، این با حیوان فرق زیادی ندارد از نظر مولانا، من دارم حرف مولانا را می زنم، تو ستوری، یعنی چهارپا هستی، حیوان هستی، برای اینکه این نفس تو، من ذهنی تو، غالب است، یعنی هشیاری حضور غالب نیست، هشیاری جسمی غالب است. فکر، فکر، فکر، هیچ جا این فاصله دو فکرت را حس نمی کنی، پس حکم آن هشیاری غالب صادر می کند، هشیاری غالب تو، هشیاری جسمی است، به تو آن عینک‌ها و آن هم هویت شدگی‌ها می گوید چکار بکن، که معمولا دردهای حاصل از آن هم مثل ترس و خشم و حسادت و همه آن دردها، آنها حس جدایی و حس نقص، اینها انگیزه ی فکرها و عمل ما هست.

حتی حیوان هم اینطوری نمی کند که ما وقتی در ذهن هستیم و هیجان‌ات مخرب مان غالب است، ما آن کارها را می کنیم، ما انتقام می گیریم مثلا، حیوانات ما نشنیده‌ایم انتقام بگیرند، ما انتقام جو هستیم، ما توقع داریم، ما می رنجیم، رنجشها را می کوبیم ما، ما منافق هستیم، مثلا ما دشمنیم نشان می دهیم دوست هستیم، هیچ حیوانی همچون کاری نمی کند، خیلی کارها را حیوانات نمی کنند که ما می کنیم، برای اینکه هشیاری جسمی همراه با درد، غالب است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۴

خر نخواندت، اسب خواندت ذوالجلال اسب تازی را عرب گوید: تعال

می گوید خدا تو را خر ننماید، ذوالجلال یعنی صاحب جلال، و از اسامی خداست، یعنی خدا. می گوید انسان را خر نخوانده، بلکه گفته تعال، و تعال در عربی به معنی اسب است، و منظورش این است که هر انسانی قابل تربیت است، هر انسانی هر چقدر هم در ذهنش گم شده باشد، این آدم قابل بیداری است، بیدار شدن است، می خواهد این را بگوید. حالا شما باید به خودتان نگاه کنید، یعنی هر کسی به خودش نگاه کند، ببیند که آیا من خودم را قابل تربیت می دانم؟ من خودم را می توانم نرم کنم؟ من از این حالت واکنش، واکنش، ستیزه، مقاومت، و رنجیدن می توانم رها کنم، و فضا را باز کنم، انعطاف داشته باشم، تامل کنم، خرد ورزی کنم، برای اینکه خدا گفته می توانی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۵

میر آخر بود حق را مصطفی بهر استوران نفس پر جفا

می گوید حضرت مصطفی، حضرت رسول، می گوید رییس اصطبل خدا بوده، برای، حالا اسمش را گذاشته اسب، اسبان نفسی که فعلا در جفا هستند، جفا برعکس وفاست، یعنی یادشان رفته پیمان آست، و اینها یادشان رفته این انسانها، ولی یادشان می آید، حافظه شان قوی است، یک کمی کمک کنیم به انسانها، یادشان می آید که از جنس الست هستند، و تا حالا به خودشان جفا کرده اند، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۶

قل تعالو گفت از جذب کرم تا ریاضتتان دهم، من رایضم

می گوید به خدا با آن بزرگی او و بخشش او و جذب او به ما گفته است بیاید بالا، بیاید پیش من، یعنی از این ذهن بالاتر بیاید. ما پایین که نمی توانیم برویم که، یعنی این کاری که ما می کنیم، مرتب می رویم به حالت هوشیاری درختی و هوشیاری حیوانی، مثلا ما تظاهر می کنیم که می خواهیم حیوان بشویم، همین الان گفت دیگر، مسئول نیستیم، مسئول کیفیت هوشیاری مان نیستیم، یک سیستم بسته هستیم. حیوان چی است؟ یکسری بینشها را گذاشته اند که غریزی است، با آنها می بینند، منتها بینشهای ما هم، همان هم هویت شدگیهای ما است. فرق نمی کند، مال او غریزی است، مال ما مصنوعی است. ولی به فکر ما نمی رسد که ما می توانیم و رای این بینشهای مادی هم هویت شده برویم.

می گوید که می توانید، پایین نروید، بالا باید بیاید. آره، ما می توانیم، یعنی هر انسانی می تواند یک دوتا لیوان مشروب الکلی بخورد و تلبی بیفتد برود، هوشیارش برود هوشیاری درختی بشود، می تواند فضا را باز کند و برود بالا، از جنس

خدا بشود. ولی ما پایین راه نداریم، ما چون از هوشیاری درختی و هوشیاری حیوانی، هزاران سال پیش گذشته‌ایم، یعنی ما عقب نمی‌توانیم برگردیم، تکامل هوشیاری به بالا است.

یعنی خلاصه از این جایی که ما هستیم، فقط به بالا راه است و ما سعی می‌کنیم برویم پایین، یعنی سعی می‌کنیم مثل حیوان بشویم یا درخت بشویم. وقتی غصه‌هایمان فشار می‌آورند و دپرس می‌شویم، هوشیاری بسیار می‌آید پایین، ما نمی‌توانیم دیگر حقایق را بفهمیم، یا از این قرص‌های آرام‌بخش زیاد می‌خوریم، هوشیاری آنقدر می‌آید پایین که هوشیاری در حد درختی می‌شود، هیچی نمی‌فهمیم. پس به ما گفته است باید بیایید بالا و گرم ایزدی دارد جذب می‌کند، لطف ایزدی. و حضرت رسول یا هر کس دیگری که تربیت‌کننده انسان‌ها است گفته است که: من تربیت‌کننده اسب هستم، من تربیت‌کننده نفس هستم. ولی این نفسی که، یک انسانی که، قابل تربیت است. بله این هم آیه قرآن است می‌گوید

قُلْ تَعَالَوْا خِیْلَى جَاهَا آمَدَهْ اَسْتِ، یَکِی اَش اِیْنِ اَسْتِ:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۵۱

« قُلْ تَعَالَوْا اَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبِّکُمْ عَلَیْکُمْ اَلَّا تُشْرَکُوْا بِهٖ شَیْئًا وَّ بِالْوَالِدَیْنِ اِحْسَانًا وَّلَا تَقْتُلُوْا اَوْلَادَکُمْ مِّنْ اِمْلَاقٍ نَّحْنُ نَزَرْنَاکُمْ وَاِیَّاهُمْ وَّلَا تَقْرَبُوْا الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَّنَ وَّلَا تَقْتُلُوْا النَّفْسَ الَّتِی حَرَّمَ اللّٰهُ اِلَّا بِالْحَقِّ ذٰلِکُمْ وَصَاکُمْ بِهٖ لَعَلَّکُمْ تَعْقِلُوْنَ »

« بگو بیایید تا بخوانم شما را بر آن چه پروردگارتان حرام کرده است. و آن این که بدو شرک می‌آورید، و پدر و مادر را نکو دارید و فرزندان خود را از بین فقر مکشید زیرا ما شما و آنان را روزی دهیم، و به زشتی‌ها نزدیک نشوید، چه آن زشتی، آشکار باشد و چه نهان. و مکشید نفسی را که خدا حرام کرده است مگر به حق. و این چیزی است که خدا شما را بدان سفارش کرده، باشد که اندیشه کنید. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۷

نفس‌ها را تا مروض کرده‌ام زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

می‌گوید از وقتی که شروع کرده‌ام به تربیت اسب‌ها، یعنی نفس‌ها، من از آن‌ها، لگد زیاد خورده‌ام. واقعا ما باید به خودمان بیاییم ببینیم که ما الان نرم شده‌ایم؟ آیا پذیرفته‌ایم که ما خودمان این وضعیت‌ها را بوجود آورده‌ایم؟ آیا ما می‌پذیریم که با توجه به این غزلی که امروز خواندیم، ابیاتی که خواندیم، از اول زندگی می‌خواستند که ما هرچه زودتر به او زنده بشویم، و ما زیاده‌روی کرده‌ایم؟ حالا اگر جوق جوق می‌گوید مردم آن طوری می‌کنند، من تنها اگر هم فهمیده‌ام، آیا باید به حرف مولانا گوش بدهم یا حرف گروه مردم؟ شما باید به حرف بزرگان گوش بدهید، بگویید که من دیگر به تربیت‌کننده‌ام لگد نمی‌خواهم بزنم، من می‌خواهم تربیت بشوم، مولانا من را تربیت کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۸

هر کجا باشد ریاضت پاره‌ی از لگدهاش نباشد چاره‌ی

می‌گوید هر جا یک انسان عاشق تربیت کننده انسان‌ها باشد، بعد آن‌هایی که زیر تربیت می‌روند، آن‌ها مرتب مشت و لگد حواله خواهند کرد، یعنی مقاومت خواهند کرد، ایراد خواهند گرفت و بعضی مواقع‌ها حمله خواهند کرد. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۰۹

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست که ریاضت دادن خامان، بلاست

به ناچار غالباً بلا نصیب پیغمبران می‌شود، یا آن‌هایی که پیغام می‌آورند، یا پیغام را پخش می‌کنند، که سختی دادن و پرهیز دادن و اینکه به خامان بگوییم: شما خام هستید، به این علت که با ده‌ها چیز هم هویت هستید؛ آن‌ها قبول ندارند، آن‌ها هم هویت شدگی‌ها را دید خودشان دارند، دید خودشان را حقیقت می‌پندارند، بنابراین فکر می‌کنند که شما اشتباه می‌کنید، ولو اینکه شما حقیقت را می‌گویید. بنابراین خطر برای کسی که می‌خواهد خامان را، یعنی من‌های ذهنی را، ریاضت بدهد، پرهیز بدهد، وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۱۰

سکسکانید از دم یرغا روید تا یواش و مرکب سلطان شوید

سکسک چهارپایی است یا مثلاً خر یا اسبی است که بسیار ناهموار راه می‌رود. مثل اینکه یک اتوموبیل توی دست‌انداز است و شبیه انسانی است که خام است، تازه به دوران رسیده است، مقاومت می‌کند، واکنش نشان می‌دهد، فکر می‌کند هیچ‌کس هیچی بلد نیست فقط او بلد است. بله، بعضی از ما وقتی در شکوفایی من ذهنی به افراط می‌رویم، سکسک می‌شویم، یعنی به راحتی پذیرای نصیحت بزرگان نیستیم ما.

سکسکانید از دم یرغا روید. و شما الان می‌دانید، ما می‌توانیم فضا را باز کنیم و دم ایزدی وارد بشود. دم ایزدی، خرد او، مشکلات ما را، عینک‌های بد ما را به ما نشان بدهد. اگر ما اجازه می‌دادیم، کسی به ما ثابت می‌کرد، که اجازه نمی‌دهیم، که ما بد می‌بینیم، اشتباه می‌کنیم، ما عقب می‌کشیدیم و کوتاه می‌آمدیم. ولی وقتی سکسک هستیم، ناهموار هستیم، وقتی می‌گوییم کسی چیزی نمی‌داند غیر از من، اجازه نمی‌دهیم کسی روی ما اثر بگذارد و این کار خیلی خطرناک است. آره، ما سکسک نشویم، ناهموار نشویم. بله.

یواش هم یعنی اسبی که هموار راه می‌رود، نرم راه می‌رود، پس از یک مدتی که اسب را تربیت می‌کنند می‌بینید اسب خیلی نرم راه می‌رود بچه هم می‌تواند رویش بنشیند و یرغا هم همین است.

پس ما از دم بزرگان، خلاصه، از خواندن آثار بزرگان مثل مخصوصا مولانا، و یا تسلیم، تسلیم، تسلیم، اصلا خود تسلیم فضا را باز می‌کند، ما را نرم می‌کند، ما را لطیف می‌کند. سگسک، ناهموار، انسان لطیفی نیست، به این ناسزا می‌گوید، به آن ناسزا می‌گوید، با این مخالفت می‌کند، با آن ستیزه می‌کند. البته این برای من ذهنی افتخار است. من ذهنی دانشمند می‌تواند به همه ایراد بگیرد، حتی به مولانا، حافظ، فردوسی، به هر کسی، می‌تواند ایراد بگیرد، که من بهتر می‌دانم، خیلی خطرناک است. خدا نکند یک همچون انسانی مربی باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۱۱

ای ستورانِ رمیده از ادب قل تعالوا قل تعالوا گفت رب

یعنی گفته است قل، یعنی بگو، بالا بیایند، یعنی ای پیغمبر بگو: بالا بیایند، بگو آنجا نمانند، در ذهن نمانند، بیایند به سوی من. در اصطلاح سایه و زمین، بگو زمین را نگاه نکنید، سایه را نگاه نکنید، بالا را نگاه کنید، من را نگاه کنید، از پشت عینک هم هویت شدگی نگاه نکن، فقط فضا را باز کن. گفت قافیه نیاندیش، فقط من را ببین، من می‌توانم از طریق تو فکر کنم، نگران فکر کردن نباش. نگران نباش که ضرر خواهی کرد، فقط من را ببین.

آره، خدا گفته است بگو بیایند بالا، بگو بیایند بالا، فقط این را بگو. بگو در ضمن که شما چهارپایان، شبیه چهارپایان رمیده از ادب و تربیت هستید، یعنی فرار کرده‌اید، نکنید این کار را، فضا را باز کنید بگذارید من، یعنی از طرف خدا می‌گوید، یا کسی که من در او به خودم زنده شده‌ام، شما را تربیت کند و ادب کند و این بی‌ادبی است که الان در حضور من شما نشست‌اید، منتها از پشت آن عینک‌های مرکزتان نگاه می‌کنید و می‌گویید من. و در داستان شیر دیدید که شیر گرگ را درید. گفت گرگ چه سگی است که در پیش شاهی بی‌مانندی مثل من، یک مانند جسمی درست کند. یعنی باید تصمیمات را می‌گذاشتی به عهده من و خودت را به حساب نمی‌آوردی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۲۰۱۲

گر نیایند، ای نبی غمگین مشو زان دو بی‌تمکین تو پُر از کین مشو

می‌گوید ای پیغمبر اگر نیایند به بالا و در ذهن باقی بمانند و ستیزه کنند و تو حرفت را زدی، گوش نکردند، غمگین نشو. این پیغام برای همه مربیان عالم است که نباید فکر کنند که هرچی که می‌گویند مردم گوش می‌کنند. مگر من هرچی می‌گویم اینجا شما گوش می‌کنید؟ بنابراین اگر نیامدند و گوش نکردند و اهمیت ندادند، مواظب باش که تو به ذهن نروی، مقاومت مردم تو را به ذهن نکشد، تو زنده به من بمان، این چند نفر بی‌تمکین که از تو اطاعت نمی‌کنند، به حرف تو گوش نمی‌کنند، تو را به ذهن نکشد که پُر کین بشوی، برای اینکه پُر کین بشوی، از من جدا می‌شوی که البته هیچ پیغمبری این کار را نمی‌کند که پُر کین بشود، چون پُر کین بشود دیگر پیغمبر نمی‌شود.

بله، یک قسمت کوتاهی هم می‌خوانم برایتان و این قسمت، این حقیقت را بیان می‌کند که خدا از لطف خودش می‌گوید به ما درد می‌دهد تا در شب دنیا ما همه‌اش نخوابیم، و از این فرصت استفاده کنیم و این هدیه‌ای که او به ما داده که به او زنده بشویم و منظور زندگی ما است، از آن غافل نشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۵۹

تا نخسپم جمله شب، چون گامیش

دردها بخشید حق از لطف خویش

می‌گوید که برای اینکه سرتاسر شب، یعنی شب دنیا، وقتی ذهن رفتیم، توی ذهن نمانم همه‌اش، تا لحظه مرگ آنجا مثل گامیش نخوابم، خدا از لطف خودش به من درد داده است. پس دردهایی که خدا به ما می‌دهد برای این است که ما را از حرونی و گردن‌کشی و منم منم گفتن باز بدارد. اگر درد نباشد ما شکسته نمی‌شویم، بله. ولی هر کسی این‌ها را می‌خواند می‌تواند واقعا به آن درجه به درد نرود. یعنی ما می‌توانیم انتخاب کنیم و امروز مولانا گفت که اگر تو خودت عقل نداری، عقل دریوزه کن از عاقلان.

همه ما می‌توانیم مولانا را بخوانیم ببینیم چه می‌گوید، خیلی زود یاد بگیریم و عمل کنیم، دیگر اولاً کیش ندهیم تا شصت هفتاد سالگی این زنده شدن به او را، ثانياً این همه درد نکشیم. درد می‌آید تا موقعی که ما بفهمیم درد بس است دیگر. هر موقع شما دیدید گفتید: درد بس است من دیگر الان شکسته شده‌ام، الان تسلیم می‌شوم؛ تا لحظه‌ای که تسلیم شدن را ما یاد بگیریم درد می‌آید. ولی اگر فهمیدیم که من دارم مقاومت می‌کنم، و دردهایم می‌آید من باید تسلیم بشوم، باید، گفت، یُرغا بشوم، سُسک هستم، باید عوض بشوم، باید نرم بشوم، باید انعطاف‌پذیر بشوم، درد متوقف می‌شود. خلاصه،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۶۰

زین شکست، آن رحم شاهان جُوش کرد

دوزخ از تهدید من خاموش کرد

می‌گوید از این دردها شکست می‌آید، من خمیده می‌شوم. یعنی یک جایی درد آنقدر فشار می‌آورد که بالاخره یک کسی دنبال کمک می‌گردد و آماده می‌شود به نرم شدن. آیا باید فشار و زور و درد ما را به اینجا برساند؟ همین الان گفتیم، نه، انتخاب هم می‌تواند. خوب شما این‌ها را می‌خوانید می‌گویید: من ده سالم است، بیست سالم است، من نمی‌خواهم دیگر مثل پدر و مادرم افراط کنم دیگر، همین قدر که درد کشیدم بس است، من این‌ها را یاد گرفته‌ام و همین الان فضا را باز می‌کنم در اطراف اتفاق این لحظه که فهمیدم قضا درست می‌کند.

این تدبیر خدا دایما دنبال ما است و این را من مطمئنم که کوچک‌ترین تغییر ما مورد توجه خدا قرار می‌گیرد. یعنی مثل اینکه یک آدم باهوشی دارد نگاه می‌کند ما را. شما نگوئید که ما حالا تغییر کرده‌ایم، یک ذره انعطاف کردیم، کسی نمی‌بیند که؛ فوراً دیده می‌شود. پس از این شکست ره به خدا و شاهان جوش می‌کند. یعنی شما در پیش آدم به حضور زنده، خم بشوید و بگوئید نمی‌دانم، شاید ارتعاش او در شما اثر بکند. ارتعاش می‌کند او به زندگی، ولی چون بستی تو، روی تو اثر ندارد. تو بیا باز کن، فضا را باز کن، لطیف بشو، ارتعاش او در تو اثر می‌کند یا حرفش را می‌شنوی، بعد دوزخ ما را خاموش می‌کند، دیگر دوزخ، ما را تهدید نمی‌کند.

دوزخ یعنی ذهن ما مولد درد است و هر لحظه هم ذهن ما، ما را با دردهایش تهدید می‌کند. بلکه می‌بینیم ما در تصرف خدا هستیم یعنی فضا گشایی می‌کنیم یا در تصرف مولانا هستیم، مدتی حالمان خوب است، آن دردها چی شد؟ آن حمله‌ها چی شد؟ نیست الان، از بین نرفتند، ساکت شدند، خاموش کردند و این فرصتی است که شما روی خودتان کار کنید و این فیلترها را بردارید، عینک‌ها را بردارید و مبادا کسی مغرور بشود که من رسیدم آنجا می‌دانم، بعد ادامه بدهی ادامه بدهی ادامه بدهی که من ذهنی ات صفر بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۶۱

رنج، گنج آمد که رحمت‌ها در اوست

مغز تازه شد، چو بخراشید پوست

آره می‌گوئید، رنج گنج است، پس شما رنج را بعد از این گنج ببینید، توجه کنید رنج نا آگاهی نه‌ها، درد نا آگاهی نه، درد، من ذهنی مسئله ایجاد می‌کند مسائل مشکل، زحمت می‌کشد آن‌ها را حل می‌کند، این را یک توفیق می‌داند، نه مسئله را ایجاد کنیم عمداً، هوشیارانه یا نا هوشیارانه به وسیله ی من ذهنی مان، این مسئله ایجاد کردن و دشمن ایجاد کردن، دشمن ایجاد می‌کنیم بعد با دشمن زحمت می‌کشیم آشتی می‌کنیم، می‌گوییم عجب موفقیتی بود این، خوب از اول دشمن ایجاد نکن مسئله ایجاد نکن، اینکه کار نیست که.

رنج در اینجا درد هوشیارانه است، که اولش آن دردها می‌آید ما را خم می‌کند، به ما حالی می‌کند یک جای کار اشتباه است، ما متوجه می‌شویم چه اشتباهی، بعد از آن دردها، درد هوشیارانه می‌شود همان درد اولیه که مجبور کرده شما هم خم بشوید، و الان هم این تبدیل به درد هوشیارانه شده هر دو گنج است، که رحمت‌های الهی در آن است. می‌گوید وقتی پوست و مغز را بتراشند، مغز تازه می‌شود یعنی ما به مغز می‌رسیم. به هر قسمتی از پوست هم هویت شدگی را بردارند، ما مغز خودمان را ذات خودمان را حس می‌کنیم. بعد الان می‌گوئید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۶۲

ای برادر موضعِ تاریک و سرد صبر کردن بر غم و سستی و درد

این‌ها دیگر آسان است، می‌گوید ای برادر من وضعیت تاریک و سرد زندگی چون یک جایی آدم متوجه می‌شود که خیلی اشتباه کرده و درد زیاد ایجاد کرده و اشتباهات من ذهنی‌اش واقعا به جدایی کشیده، بدهکار شده، نمی‌دانم روابطش با بچه‌هاش خراب شده؟ با همسرش خراب شده، با این خراب شده، با پدر مادرش خراب شده، این موضع تاریک و سرد است، آره باید صبر کنیم. بیدار بشوی و صبر کنی به درد ولی یواش یواش این پوسته‌ها را برداری روی خودت کار کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۶۳

چشمه حیوان و جام مستی است کان بلندی‌ها همه در پستی است

می‌گوید این درد هوشیارانه کشیدن چشمه‌ی آب حیات است و جام مست کننده است و این بلند شدن‌ها همه در کوچک شدن من ذهنی است. هر چه پست می‌شویم نسبت به من ذهنی، از آنطرف باز تر می‌شویم، بلند تر می‌شویم، یعنی این بزرگی‌ها و پیشرفت‌ها همه در کوچک کردن خودمان به عنوان من ذهنی است این‌ها را می‌دانید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۶۴

آن بهاران مضمَرست اندر خزان در بهارست آن خزان مگریز از آن

بله، انسان وقتی می‌رسد به بیست و پنج، سی سالگی، حس می‌کند یک بهارش است ولی حالیش نیست که درست است که به نظر جسمی شکوفا شده، از نظر علمی شکوفا شده، پولش زیاد شده، از هر لحاظ دارد شکوفا می‌شود، فکر می‌کند که بعنوان من ذهنی شکوفا شده‌ایم واقعا بهار است. این بهار نیست، بهار شکوفا شدن به حضور است. می‌گوید تو می‌توانی این بهار من ذهنی را که ظاهراً دید غلط هم هست، به به من را نگاه کنید، این را خزان بکنی، یعنی به هیچ کدام از این‌ها پز ندید، بله می‌گوید وقتی خزان کردی این را، بهارت شروع می‌شود.

در بهار است آن خزان مگریز از آن، یعنی اینکه پست بکنی این چیزهایی که می‌خواهی الان با من ات درست کردی به آن پز بدهی، ندهی، این را خودت عمداً خزان کنی، یک دفعه می‌بینی بهارت شروع شد، بهار واقعی. خلاصه شکوفا شدن به من ذهنی، بهار نیست، گرچه که با دید هم هویت شدگی بهار است. ولی آیا کسی که به من ذهنی شکوفا شده و دارد می‌گوید بهارم است می‌شد آن را متقاعد کرد که واقعا این بهار نیست پز نده یا باید برود برود به دردها برسد و آن درد به او بگوید.

شما اگر خردمند باشید ادامه نمی دهید به آن درد برسید، امروز آن قسمت اول مثنوی گفتیم که انسان عکس می بیند، آن پروانه نور می بیند می رود تو نار، من ذهنی آب می بیند می رود تو آتش، فکر می کند این شکوفا شدن و از این شکوفاییها آب خواستن و پز دادن به مردم آب توی آن است یک دفعه می بیند آتش توی آن بوده، خیلی بد می شود، همان بهار را باید عمدا و دانسته خزان کنی و از آن نگریزی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۶۵

همره غم باش، و با وحشت بساز می طلب در مرگ خود عمرِ دراز

همراه غم هوشیارانه باش و با وحشت اینکه خزان کند این بهار من ذهنی را، با ترسش بساز، بمان، نترس، و در مرگ من ذهنی خود جاودانگی را جستجو کن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶

آنچه گوید نفس تو کین جا بد است

مشنوش چون کار او ضد آمد ست

اینکه نفس تو به تو بگوید که این کار را نکن بد است، یعنی من ذهنی ات را کوچک نکن و این بهار تو در پستی نیست، این پستی را بگذار بزرگ بشود، خودت را نمایش بده، می گوید که این را گوش نده بر ای اینکه کار نفس تو ضد است. هر چه می گویی به آن گوش نده عکسش کن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۷

تو خلافت کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان

یعنی می گوید هر چه که نفست با آن عینکهای هم هویت شده می بینید، به آن گوش نده، آن طوری نبین، عکسش بکن، برای اینکه پیغمبران به ما یک چنین وصیتی کردند.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>